



# حجاز نامه

رمضان ۱۴۰۲

وفی الله خموش



الله الرحمن الرحيم



# حجازنامه



وفى الله خموش

کابل: بهار ۱۴۰۴

## مشخصات کتاب

• عنوان: حجازنامه

• مؤلف: وفی الله خموش

• برگ آرایه: چراغ لاله

• ناشر: چراغ لاله (آنلاین)

• نوبت و سال چاپ: اول، بهار ۱۴۰۲

حق چاپ، تکثیر، ترجمه، نشر و کاپی محفوظ و مخصوص چراغ لاله است

ای میل: [laleh@cheragh.info](mailto:laleh@cheragh.info)

تقدیم به پدر و مادرم!

## پشگفتار:

رمضان سال ۱۴۰۲، خداوند خواست راهی حجاز شوم. در جریان سفر، خاطرات خود را می‌نوشتم. در کنار آن، مسائلی که به ذهنم می‌رسید را هم یادداشت می‌کردم. سال بعد مواردی را اضافه کرده و در صفحه‌ی فیس‌بوک نشر کردم؛ ولی در کل نخواستم تغییرات زیادی وارد کنم. امسال هم چیزی اضافه نکردم؛ چون بیشتر رنگ مصنوعی به خود می‌گرفت. نمی‌خواستم این رساله را نشر کنم؛ ولی یکی از دوستان تأکید کردند که بجای اینکه در کتابچه باشد، بهتر است دیگران هم آن را بخوانند. از جناب هدایت الله ذاهب هم از صمیم قلب سپاسگزارم که مثل همیشه همکار بودند.

## فهرست مطالب

۱	.....آغاز
۳	.....روز سفر
۵	.....حج؛ فطرت افروز و وطن سوز
۸	.....مکه، پاران یا بکه
۱۰	.....طواف
۱۲	.....مسلمان روسی
۱۳	.....صفا و مروه
۱۵	.....مجنون در حجاز
۱۸	.....مجنون در هفت اورنگ جامی
۲۹	.....اقبال و حجاز
۳۳	.....اخوت اسلامی
۳۹	.....عید همه یکسان نیست
۴۰	.....مدینه
۴۲	.....وصال یا فراق
۴۴	.....وقتی از احد دیدار کردم
۴۵	.....اقبال در مدینه
۴۷	.....الوداع ای شهر عشاق
۴۸	.....کتابخانه
۵۰	.....وداع
۵۳	.....چه دیدی؟



## آغاز

در تقاطع قاره‌ها، در مرکز زمین، دشت‌های گرم و سوزان حجاز موقعیت دارد. در این سرزمین سوزان، خورشید بی‌رحمانه شلاق می‌زند. ریگ آن داغ بندگی دارد و ابر در آنجا کمتر دلبری می‌کند. این سرزمین، روح و روان را پخته کرده و خامی جهالت و نفسانیت را با گرمای خود از بین می‌برد. در درازای تاریخ، بزرگان زیادی در این سرزمین، پخته شدند؛ تا این‌که هزار و چهارصد سال قبل، خورشیدی در این سرزمین چشم به جهان گشود که تا امروز از گرمای او، بنی‌آدم فیض می‌برد. خداوند خواست تا خانه‌ی خودش را در این سرزمین بنا کند؛ تا فرزندان آدم از سراسر دنیا در این سرزمین مبارک قدم گذاشته و طعم وصال را بچشند. در گذشته، وقتی می‌خواستند به خانه‌ی خدا بروند، این دشواری مسیر بود که سفر را زیبا می‌ساخت. تا وقتی خارِ مغیلان پای را اذیت نکند، پاها از خستگی حوله نزنند، ترس رهنمان بر دل لرزه نیندازد؛ رسیدن به کعبه و مقصود معنایی ندارد. مشکلات و سختی‌ها، این سفرِ معنوی را معنا می‌بخشید. مسافران مقدمات این سفر را طی کرده و با تواضع خاصی، قدم به خاک حجاز گذاشته و با یک انقلاب عجیب درونی برمی‌گشتند. وقتی سهولت جای ریاضت را می‌گیرد، معنویت رنگ می‌بازد؛ چون وصال بی‌خطر، آفت عشق هست و هر کی ارزان رسد، این گوهر را به یک توت‌ه نان، یک تصویر سلفی، یک ریا و یک نقاب جدید می‌فروشد. سهولت و سستی مانند دایه‌ی هست که نفس را نوازش کرده و شیر می‌دهد تا یک چاپ‌انداز ماهر شود.

ارواح بشر مانند از پیران      زان روز که بشر طیاره پیران شد

علامه شهید بلخی

از وقتی بشر هواپیما ساخت، بال‌وپر روح شکست. انسان، برج‌های آسمان خراش ساخت؛ ولی رابطه‌اش با آسمان قطع شد. بشر امروز ماشین دارد؛ ولی کیش و آیین ندارد؛ مانند مسافری است که توشه‌ی خود را در خانه گم می‌کند؛ ولی آن را در کهکشان و در عمق دریاها

جستجو می‌کند. انسانِ افسرده‌ی امروزی، نقاب‌های عجیبی می‌زند و هرروز لاف لذت و آرامش می‌زند؛ ولی شبانه وقتی نقاب خود را پس می‌کند، یک چهره‌ی عبوس، افسرده و گمشده را در آینه می‌بیند. هر چه دنیا را مادی‌تر می‌سازند، ارواح را محکم‌تر به زنجیر می‌کشند. در عصر ماده و فناوری، معنا را به زنده‌به‌گور کرده و از هوای نفسانی، سامری‌های جدیدی را به پرستش گرفتند که قلبا ایمانی به آن ندارند؛ ولی غرور اجازه نمی‌دهد که از آن دست بشویند.

خواب دیدم که در طواف خانه‌ی خدا هستم. الیاس، جاوید و حبیب هم هستند و همه یکجا باهم کعبه را طواف می‌کنیم. الیاس جلوتر از من با سرعت می‌دود و برای یک لحظه احساس کردم که طواف ما برعکس است. پس فردا دوباره خواب دیدم که در طواف کعبه هستیم و این بار جمع ما بیشتر است و مثل این که نماز نخوانده‌ام. با جمعی از دوستان مصروف درس خواندن هستیم و مثل بار قبل دوباره در نزدیک کعبه هستیم. از قضا یک هفته بعد تصمیم گرفته شد که با خواهرم یکجا راهی سرزمین حجاز شویم. مقدمات را بر ای‌تان بگویم، مثل اینکه یک خواب باشد، تمام مراحل خودبه‌خود طی شده و رایگان و بدون زحمت در اختیارم قرار گرفت.

## روز سفر

اگر پدرم از اقارب ما در مورد وقتِ دقیق پرواز نمی‌پرسید، از سفر مانده بودیم. باعجله از خانه بیرون شدیم. وسایل ضروری را برداشتم؛ مبیایل حبیب‌الله را گرفتم، یک کتابچه‌ی سفید برای یادداشت‌های احتمالی و چند کتاب ضروری برای راهنمایی سفر. من، خواهر بزرگم، آخوندزاده صاحب - که از اقارب ماست - و خواهرش را - که عمه صدا می‌کنیم - قرار شد که هم‌سفر این سفر مقدس شویم. همین‌که میدان هوایی رسیدیم، بعد از خواندن دو رکعت نماز با سرعت راهی قندهار شدیم؛ معجزه شد که از سفر نماندیم. طیاره شروع به پرواز کرد. کابل بزرگ را دیدم که چقدر کوچک است؛ مثل این‌که تمام افغانستان کوه باشد و شهر ما هم در یک قسمت کوچکی از این سلسله کوه‌ها خوابیده است. وقتی پرواز می‌کنی، همه چیز را کوچک می‌بینی. ارتفاع انسان هر چی بلندتر می‌شود؛ کوچکی ارزش‌هایی را می‌بیند که آن را بلند می‌دید. سفر ما سوی کعبه است؛ ولی خبری از مغیلان نیست که پاها را اذیت کند. خبری از رهنان نیست که با ترس و لرز، معنای توکل را بفهماند. قدیمی‌ها در این راه شهید می‌شدند، اموالشان به تاراج می‌رفت، شکار حیوانات می‌شدند، سرما و گرما هم وجودشان را تصفیه می‌کرد؛ یعنی این راه پرخطر و سختی، انسان را تزکیه می‌کرد.

حافظ می‌گوید:

گر در بیابان به شوق کعبه خواهی زد قدم      سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

سعدی هم چون مفتون آن جمال است، مغیلان برایش حریر گونه است:  
جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط      که خارهای مغیلان حریر می‌آید

ناصر خسرو وقتی خواب می‌بیند، توبه کرده و راهی این سفر می‌شود. به راستی که عشق به خطرهایش زیباست؛ ورنه عشق بی‌خطر لذتی برای عاشق و معشوق ندارد. سعدی هم شرط وصال را همین بیابان‌های پرخطر می‌گوید.

وصال کعبه میسر نمی شود سعدی  
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند  
سعدی

مولانا هم این مسأله را چنین بیان می کند:

ارزد که برای حج در ریگ و بیابانها  
با شیر شتر سازد یغمای عرب ببند  
مولانا  
زنده دلان، در طول سفر در فکر جمال کعبه هستند و آن هیبت و زیبایی را مجسم می کنند.  
جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد  
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش  
حافظ

مرده دلان سوار هواپیما شده و بی هیچ محنت و رنجی می رویم سوی کعبه. آنجا هم چند  
عکس برای فیس بوک گرفته و چند تحفه برای اقارب می آوریم تا واژه‌ی حاجی در کنار اسم  
ما نوشته شود؛ خلاصه این که یک سفر تجمل‌گرایان و عوام‌فریبانه.  
به کیش زنده دلان زندگی جفا طلبی است سفر به کعبه نکردم که راه بی خطر است  
علامه اقبال لاهوری

می‌گویند جی فهمیدی و جی دیدی در این سفر؟ من هم خاموش شده و چیزی گفته  
نمی‌توانم؛ چون احساس می‌کنم مثل خر موسی رفتم و همان قسم هم برگشتم. گاه در  
یک گوشه‌ی مسجد می‌نشستم و چند چیزی می‌نوشتم. اسم این خاطرات را «حجازنامه»  
گذاشتم. چند قسمت این خاطرات را سال قبل نشر کردم و دوباره منصرف شدم؛ ولی فکر  
کنم بهتر است اینجا آرشیو شود تا در یک گوشه‌ی الماری.

رمضان سال ۱۴۰۲

## حج؛ فطرت افروز و وطن سوز

مؤمنان را فطرت افروز است حج      هجرت آموز و وطن سوزست حج  
طاعتی سرمایه‌ی جمعیتی      ربط اوراق کتاب ملتی  
علامه اقبال لاهوری

حج، فطرت آموز و نفس سوز است؛ هجرت آموز و وطن سوز است. آتش حجاز در وجودت چیزهایی را می‌سوزاند که یک‌عمری از آن ارزش ساخته بودی. مغرورترین انسان هم لباس سفیدِ تواضع می‌پوشد و با فروتنی خاص مراسم را ادا می‌کند. طبقات در حجاز معنا ندارد و این تقسیم‌بندی جمشیدی آنجا از رسمیت می‌افتد؛ مثل این که یک سوسیال ازلی برقرار باشد. فقیر و غنی یکجا طواف می‌کنند، یکجا نان می‌خورند و یکجا سر به درگاه خداوند عاجزانه فرود می‌آورند. اینجا قانون بی‌رنگی حاکم است؛ سفید و سیاه معنایی ندارد. حج خاطره‌ی از فطرت است و انسان را به یاد نیستان می‌اندازد. آفتاب حجاز، غبارها را از روح می‌شوید و آدم را به یاد فطرت می‌اندازد. گرمای حجاز، غرور فردی و ملی را از بین می‌رود؛ چون وقتی کثرت بندگان مو من خدا را می‌بینی، دیگر وطن برایت بی‌معنا می‌شود؛ می‌فهمی تنها مردم من نیستند که خدا می‌گویند.

هرکسی به اندازه‌ی ظرفیت خود راز کشف می‌کند؛ مثل ابن عربی که در وقت طواف، کتاب «فتوحات مکیه» برایش الهام شد. اگر مثل من یک بدبخت ریاکار و نفاق پیشه باشید، ناچار باید چند چیزی در مورد خاطرات خود بنویسید. تصورش را کنید! برای خوشبخت مثل ابن عربی تمام فتوحات به یک‌بارگی الهام می‌شود؛ ولی اگر از من بدبخت پرسید، بر ای‌تان آدرس بهترین شورمه‌ی شهر (عربی شورمه) بهترین برنج، کرابی مرغ، وینگس، چپس، نوشابه، غذای افغانی، پاکستانی و ... را بر ای‌تان می‌دهم. ما را ببخش خدایا!

لبیک کنان حرکت می‌کنی. اگر مثل من شکم بالایت زور باشد، باید در میدان هوایی یک چیز خوبی بخوری؛ ولی وقتی قیمت نامناسب آن را می‌بینی، دوباره پشیمان می‌شوی.

در راه خوابم گرفت و به ارشادات ملا گوش نگرفته بودم؛ چون آخوندزاده صاحب بهتر می فهمید و بالای مولوی ما نقدی هم داشت. وقتی وارد هتل شدم، پاهایم را لرزه می گرفت، چشمانم سیاهی می کرد، مثل این که فشارم پایین آمده باشد. باعجله حرکت کردیم سمت کعبه. خوب، بعد از این تخیل خود را به کار انداخته و یکجا در خیال تان حرکت کنید. از میان بازار پر جمعیت حرکت می کنی. بازار پر جمعیت است و وقتی پیش می روی یک برج آسمان خراش را می بینی به نام کلاک تاور که چشمها را خیره می کند. لبیک گویان حرکت می کنی و باید با صدای بلند لبیک بگویی. باید تمام مسیر: لبیک اللهم لبیک! لبیک لا شریک لک لبیک، ان الحمد و النعمه لک و الملک، لا شریک لک. حاضریم ای دوست، حاضریم اسماعیل خود را به درگاہت قربانی کنیم.

از دروازه ی ملک فهد وارد می شوی. خوب، اینجا را می خواهم خودتان با تخیل خود مجسم کنید. آخوندزاده صاحب می گوید چشم هایت را پایین بگیر و هر وقتی که فاصله نزدیک شد، چشم هایت را سمت کعبه بدوز و دعا کن؛ چون خداوند این دعا را حتماً قبول می کند. تو هم باید نگاهت را به زمین دوخته باشی و همین که چشمت را بلند می کنی و آن خانه ی پرهیبت را می بینی، آه که چشمت بی خود می شود و چهار طرفت را می بینی که همراهات همه گریه می کنند. دعایت حتماً اجابت می شود و تو هم برای خود نه؛ بلکه دعا می کنی که خدایا ... (باشد یک راز با خدا). وقتی به کعبه ی دوست نگاه می کنی و جمال آن را می بینی، با خود می گویی که جمال حقیقی دوست چقدر زیبا باشد. کعبه را نمی توان وصف کرد. همه در تصاویر و نوارها دیده ایم؛ ولی مثل اینکه همه ناقص اند. تخیل ضعیفی دارم و نمی توانم آن را درست توصیف کنم. فقط خیلی کوتاه بگویم که: خیلی زیباست! بزرگ تر از تصویرش است، خانه ی مکعب مانندی که با تکه ی سیاه رنگ و نقش های آیات طلایی پوشیده شده است. چراغها را هنرمندانه ترین کرده اند و به زیبایی آن را دوچندان ساخته است. جاذبه ی عجیبی دارد و با خود می گویی اینکه فقط سمتش نگاه کنم هم کافی است. دوباره به یاد خوابت می افتی که با دوستانت یکجا در حال طواف هستی و با خود می گویی که مبادا این هم یک خواب باشد؟! ولی اگر خواب نباشد، خاطره اش مانند یک خواب خوش آیند در ضمیر باقی می ماند.

## در تکستان □ ۷

پس مرا سویت کشانی هر زمان ای رهنما

خانه از بیگانگان خالی است، دل در بند ما

کعبه را گفتم تو از خاکی من از خاکم چرا

گفت فرق است ای مسافر در میان این و آن

## مکه، پاران یا بکه

خداوند در قرآن می‌فرماید: بکه نخستین خانه‌ی است که برای زیارت مردم مقرر شده. بکه از نام‌های مکه هست و در تورات از آن به نام پاران یاد شده است. (تثنیه ۳۳: ۱-۳)

نویسنده‌ی یهودی Avi Lipkin در کتاب Return to Mecca (بازگشت به مکه) پرده از یک حقیقت بزرگی برمی‌دارد. باید یادآوری کنم که این نویسنده، صهیونیست و معتقد به «اسرائیل بزرگ» است. نویسنده از حقیقت اسلام صحبت می‌کند؛ درحالی‌که نیت او چیزی جز توجیه اسراییل بزرگ نیست. او در این کتاب از تورات نقل قول می‌کند و ثابت می‌کند که پیامبران بنی‌اسرائیل، از این مکان مقدس زیارت کرده‌اند. او می‌گوید کتاب مقدس یک نوع GPS است و معتقد است که بیشتر واقعات کتاب مقدس، در عربستان امروزی و نواحی آن رخ داده است.

موسی وقتی می‌خواست بنی‌اسرائیل را از بردگی فرعون نجات دهد، برای آنان امر کرد که یک‌شکل مکعب مانند را روی بازو و پیشانی خود بسته کنند. یهودیان ارتدکس تا امروز این phylacteries را روی پیشانی و بازوی خود بسته کرده و هفت مرتبه آن را دور می‌دهند. اگر به تصویر دقت کردید، این سمبول دقیقاً نماد کعبه است؛ و هفت دور زدن، نمادی از هفت دور طواف است. این Phylacteries یا همان پیشانی‌بند و بازوبندها، در کتاب خروج و تثنیه چندین مرتبه ذکر شده است و در کتاب عهد جدید New testament هم مسیح به آن اشاره کرده است.

در کتاب خروج آمده است که موسی ع به فرعون می‌گوید: بگذار این مردم بروند به صحرا تا خگ/هاگ ادا کنند (Exodus 5:1). واژه‌ی خگ/هاگ در زبان عبری به معنای دور زدن، طواف نمودن و یا مراسم و عید مخصوص است؛ و هر دو مورد با حج در زبان عربی همخوانی دارد. اگر دقت کنید، موسی می‌گوید که ما راهی‌هاگ/خگ می‌شویم؛ یعنی به طواف می‌رویم؛ چون منظور از این واژه در زبان عبری دورادور یک‌چیز گشتن، دور زدن یا طواف نمودن است. اگر آن را به معنای عید بگیریم؛ این عید خگ، خیلی شبیه به مراسم

حج مسلمانان است و تا هنوز به یک نحوی آن را تجلیل می‌کنند.

موسی -ع- به فرعون خواست بگوید، بنی اسرائیل را از سیستم اهرام مصر - که نماد بردگی است- به سوی مکعب سیاه - که نماد آزادی از بردگی است - رهنمایی کند. اهرام یعنی بردگی، یعنی یک نظام طبقاتی؛ ولی با بستن احرام و طواف دور این مکعب سیاه (کعبه) در اصل نماد آزادی، نماد عدالت و برابری است. اگر به مراسم امروزی در حج دقت کنیم؛ همین عدالت، برابری میان تمام بشریت -فارغ از جنسیت، هویت، رنگ و نژاد- را می‌بینید. نویسنده‌ی کتاب بازگشت به مکه، در مصاحبه می‌گوید که هدف کتاب این است که نشان دهد ۳۸ یا ۴۰ سال «خروج» در صحرای عربستان رخ بوده و منظور از سرحدات تا صحرا، همین نواحی است.

در کتاب Exodus 12:14 آمده است که خداوند می‌فرماید: این مراسم را برای همیشه نگهدارید؛ یعنی برای نسل‌های آینده؛ و مسلمانان تنها کسانی‌اند که میراث واقعی ابراهیم را نگه‌داشته و تا امروز این مراسم را به‌جا می‌آورند. کعبه، سمبول آزادی است؛ آزادی از بردگی و نظام‌های فرعون‌ی. طواف دور کعبه، یعنی برابری و عدالت میام تمام بشر.

## طواف

کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف  
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف  
مولانا

یک الکترون دور هسته اش طواف می کند؛ کره ی ما هم دور آفتاب؛ حاجیان هم دور کعبه. طواف، راز هستی است؛ یعنی راز بقا و راز حیات. تصورش را کنید که چرخش خلاف عقربه ی ساعت، خلاف سنتِ زمان، دور یک خانه -که در مرکز زمین قرار دارد- آن هم هفت دور -که عدد رمزآمیز است- تنها یک مراسم خشک نیست و رقص تمام هستی است. هستی از سماع طواف مست می شود و هستی موسیقی عشق می نوازد. طواف راز هستی است؛ چون از ذره تا کره و کهکشان، همه در حال طواف اند. هفت دور طواف را شروع می کنی، الکترون می شوی و بار چارج را حس کرده و پخش می کنی. با جمعیت متشکل از مرد و زن، لبیک گویان و دعاخوان، دورادور آن طواف می کنی. برای یک لحظه حس می کنی که زمین هستی و دور خورشید می چرخد و گرمای آن را سلول به سلول خود حس می کنی. چشمانت را بسته کن و برای یک لحظه، این صحنه را مجسم کن. یک چشمت طرف کعبه است که هیبتش ماتت می کند و یک چشمت به انسان هایی است که کاملاً حیرانت می کند. تنها مکانی که سیاه و سفید فرقی ندارد، تنها جایی که جنسیت رولی ندارد و تنها مکانی که انسان بدون از معضلات جنسیتی، ملی، نژادی و ... کنار هم حلقه می زنند و بندگی می کنند. صداهای بلندی را می شنوی که همه دعای طواف می خوانند، یکی ذکر می کند، یکی گریه می کند، یکی در پیش کاروان هست و همه تقلید گویان صدا را تکرار می کنند. دعاهای هر طواف را بلند می خوانی و قلبا با خود مثل چوپان داستان موسی مناجات می کنی. چقدر دعای شوط سوم و چهارم زیباست: اللهم انی اعوذ بک من الشک و الشرک... و دعای شوط پنجم.

## کار و عشق □ ۱۱

کعبه شفیعم شود چونک گزارم طواف  
حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف  
مولانا

چونک برآرم سجود باز رهم از وجود  
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت

## مسلمان روسی

وقتی طواف تمام شد، از خستگی زیاد نمی توانستم راه بروم. افطار هم کردیم. زیبایی این زیارت در افطار آن هست. به دیوارهای پلاستیکی سفیدرنگ، تکیه کرده بودم؛ کثرت نژادها و اقوام، آدم را به حیرت می برد. پهلویم یک مرد با قامت بلند، اندام بزرگ، ریش دراز و زردرنگ نشسته بود. با خود گفتم حتماً روسی است. خواستم چند دقیقه‌ی قصه کنم. خیلی به سختی صحبت می کردیم؛ چون عربی من ضعیف بود و انگلیسی او. یک کمی عربی و کمی هم انگلیسی صحبت کردیم. در دانشگاه مدینه دانشجوی بود، حافظ قرآن بود و حالا هم علوم اسلامی می آموخت. خیلی لذت می بردم؛ چون با یک کسی صحبت می کردم که هم‌ریش دشمنی تاریخی داشتیم. از اوضاع مسلمانان در روسیه گفت و برعکس ذهنیت ما، در روسیه، تعصب مسیحیان با مسلمانان زیاد است. بعداً وقتی با بقیه‌ی مسلمانان هم صحبت می کردم، متوجه شدم که اخبار قطبی شده‌اند و از واقعیت بیشتر جوامع خبر نیستیم. منطقاً باید از او متنفر بوده و در چهره‌اش کسی را می دیدم که چهل سال قبل بالای کشور ما هجوم آورده بود. او هم باید به دلیل استعمار، مغرور می گشت. خوب، هر دو از جامی نوشیده بودیم که مستی‌اش هوش ملی‌گرایی را می برد و تاریخ با احساسات حماسی‌اش، یک افسانه‌ی می نمود که هیچ تأثیری بر مستی ما نداشت.

## صفا و مروه

صفا و مروه می‌روی؛ رسمی که بنیاد آن را یک زن گذاشت و رسم آن را مردان به جا می‌آورد. جالب نیست؟! خوب، باید با خودت احساس کنی مثل هاجر می‌دوی و دنبال آب می‌روی. اسماعیلی تشنه است و باید باروحت درک کنی این رسم را. وقتی تشنه می‌شوی و وقت افطار باشد، می‌روی زمزم نوشیده و یادت می‌آید که هاجر می‌گفت: زمزم! زمزم! خوب در میان مراسم صفا و مروه، یک روز می‌نشینی و با خود می‌نویسی:

بگو آسمان! محمد از کجا گذشته؟ از کجای مروه، از کجای صفا گذشته؟ \*از اینجا یا که اینجا یا هم اینجا\*....

بعد از خواندن نماز، سرت را تراشیده و مراسم را باید تمام کنی. خوب، موی اولین لایه‌ی انانیت هست؛ اولین نمود غرور و کبر است.

یک غزل زیبا از مولانا خوانده و کیف کنید!

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا	شاد آمدیت از سفر خانه خدا
روز از سفر به فاقه و شب ها قرار نی	در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق	در خانه خدا شده قدکان آمنسا
چونید و چون بدیت در این راه باخطر	ایمن کند خدای در این راه جمله را
در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان	تا عرش نعره ها و غریوست از صدا
جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد	ای مروه را بدیده و بررفته بر صفا
مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است	مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان	تا مشعرالحرام و تا منزل منا
باز آمده ز حج و دل آن جا شده مقیم	جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا

از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق  
 کوه صفا برآ به سر کوه رخ به بیت  
 اکنون که هفت بار طوافت قبول شد  
 وانگه برآ به مروه و مانند این بکن  
 تا روز تروییه بشنو خطبه بلیغ  
 وانگه به موقف آی و به قرب جبل بایست  
 وان گاه روی سوی منی آر و بعد از آن  
 از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم  
 صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما  
 باتیغ و باکفن شده این جا که رینا  
 تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا  
 اندر مقام دو رکعت کن قدوم را  
 تا هفت بار و باز به خانه طواف ها  
 وانگه به جانب عرفات آی در صلا  
 پس بامداد بار دگر بیست هم به جا  
 تا هفت بار می زن و می گیر سنگ ها  
 ای شوق ما به زمزم و آن منزل وفا  
 از اذخر و خلیل به ما بو دهد صبا

## مجنون در حجاز

وقتی پدرِ قیس (مجنون) پسر خود را می‌دید که روز به روز پژمرده‌تر، روی سفیدش زردتر و بدنِ باقوتش ضعیف‌تر می‌شود؛ به دنبالِ چاره‌ی می‌گشت تا پسرش را نجات بدهد. از همه می‌خواست که یک چاره‌ی برایش نشان بدهند. یک دوائی که پسرش را شفا یاب کرده و عشقِ لیلی را از قلبش پاک کند. یک کسی برایش گفت: پسرِ تو را به کعبه ببر تا عشقِ لیلی از قلبِ او محو شده و فراموشش کند. بالاخره مجنون را راضی کردند که یکجا سمت حجاز بروند. با هزار دعا و مناجات، راهی کعبه شدند. در مسیر راه، زر به فقرا تقسیم می‌کرد و دست دعا بلند می‌کرده و از خداوند می‌خواست پسرش را نجات بدهد؛ ولی افسوس که تقدیر برنامه‌ی دیگری داشت برای تاریخ. چون به کعبه رسیدند، پدر به مجنون گفت: ای پسر من از خدا بخواه که عشقِ لیلی را از سینه‌ات بیرون کند!

در حلقه کعبه کن دست	کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب از این گزاف کاری	توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور	زین شیفتگی به راهم آور
دریاب که مبتلای عشقم	و آزاد کن از بلای عشقم

لیلی مجنون، نظامی

مجنون تا این سخن را شنید، از شدت غم سخت گریست و بعداً به یک‌بارگی خیلی بلند خندید. خنده‌ی با نام لیلی و ناله‌ی که در سوز عشق او. وقتی خنده و گریه همدیگر را به آغوش می‌گیرد، لحظه‌ای است که زبان از بیان آن عاجز است. مجنون رو به سمت کعبه کرده و طواف‌کنان، بلند دعا می‌کرد که: خدایا! آن‌ها می‌خواهند که عشقِ لیلی از سینه‌ام محو شود؛ ولی خدایا! تو عشقِ لیلی را در سینه‌ام بیشتر و بیشتر کن!

از عمر من بگیر و به عمر لیلی بده. این چیزی که بقیه آن را غم می‌نامند، در سینه‌ام بیشتر کرده و به سوز آن بیفزایم. من از عشق قوت می‌گیرم و اگر عشق نباشد، من هم نیستم. داستان لیلی مجنون، شروع تقویم عرفانی ست.

کاینست طریق آشنائی	گویند ز عشق کن جدائی
گر میرد عشق من بمیرم	من قوت ز عشق می‌پذیرم
جز عشق مباد سرنوشتم	پرورده عشق شد سرشتم
سیلاب غمش براد حالی	آن دل که بود ز عشق خالی
وانگه به کمال پادشائیت	یارب به خدائی خدائیت
کو ماند اگر چه من نمانم	کز عشق به غایتی رسانم
واین سرمه مکن ز چشم من دور	از چشمه عشق ده مرا نور
عاشق تر ازین کنم که هست	گرچه ز شراب عشق مستم
لیلی طلبی ز دل رهاکن	گویند که خو ز عشق واکن
هر لحظه بده زیاده میلی	یارب تو مرا به روی لیلی
بستان و به عمر لیلی افزای	از عمر من آنچه هست بر جای
یک موی نخواهم از سرش کم	گرچه شده ام چو مویش از غم

اینجا بود که فهمیدند دواى عشق لاعلاج هست. دردی است که هیچ دواى ندارد. عاشق از خون جگر خوردن لذت می‌برد و اشک‌هایش مثل آب مقطر، قلب را می‌شوید. شاید پرسید که چرا در این رساله، از چنین اشعار عاشقانه یاد می‌کنم؟ فراموش نکنیم\* که ثواب روزه و حج کسی قبول باد/ که خاک میکده‌ی عشق را زیارت کرد\* عشق چرخه‌ی هست که هستی را به حرکت آورده هست؛ عشق است که عبودیت هست و عشق است که تاریخ در جمود انتحار نکرده است.

خدایا! بنده‌ی است که فقط می‌خواهد مهرِ بتان از دلش دور شود. یا وصال نصیبش کن و یا هم‌دلش را قرار بده. خدایا! برای هر درد دواپی است و برای درد بی‌دوا، یا دردش را بیشتر کرده و یا هم دواپی نصیبش کن که لذت آن بیشتر از دردش باشد.

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است      عاقبت ما را بدان سر رهبر است (مولانا)

ابن عربی می‌گوید: چون انسان فطرتاً عاشق خداست، پس این لیلی گفتن مجنون هم در اصل خدا خدا گفتن است؛ یعنی انسان نمی‌تواند جز خدا عاشق کسی شود. این شمشیرهای چوبی، مقدمه‌ی هست برای حقیقت.

شب ۲۵ رمضان رسید و این بار، ذهن به ساحت ممنوعه‌ی پرواز می‌کرد و در حضور هیبتِ حجاز، خاطراتی از یک دوست قدیمی را به یاد می‌آورد. به یاد داستان لیلی مجنون افتیدم. برای لحظه‌ی حس می‌کردم که مجنون را می‌بینم که تضرع‌کنان و لیلی‌گویان طواف می‌کرد و گاه دستش را سمت آسمان دراز می‌کرد و با خداوند درد دل می‌کرد. فکر می‌کنم نظامی و جامی، هردو یک نکته را فراموش کرده‌اند و یا هم آن را عمداً سانسور کردند؛ این که مجنون یک عمره‌ی بدل برای لیلی ادا کرد. شرط می‌زنم که نیتِ خود را بسته و برای لیلی عزمِ عمره کرد. در میقات، اسم لیلی را گرفته و چشم بریان، نیت بست و لبیک‌گویان حرکت کرد سمت کعبه. حتماً از جمع جدا شد؛ چون جماعت‌ها، خفقان‌کننده‌ی قلب‌اند. یک پنسل‌پاک را گرفته بود تا لیلی را از ضمیر خود بشوید. می‌خواست که آخرین دینِ خود را، آخرین یاد او را در حجاز ادا کند. بی‌منت به لیلی دعا می‌کرد، بی‌منت مراسم را به‌جا می‌آورد. دعا می‌کرد که خدایا! عمرش را بیشتر کن، تو لیلی را سعادت دو دنیا نصیب کن، گناهانش را عفو کرده و زندگی خوب و خوشحال نصیبش کن. فکر کنم نظامی برخلاف جامی دقیق‌تر بود؛ چون لیلی حتی خبر هم نبود، نمی‌فهمید و حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که یکی به یادش عبادت می‌کند. باید دل‌تان به این مجنون خیلی بسوزد. سخت است به کسی دعا کردن، بی آن که بفهمد؛ بی‌منت، بی یادآوری و بی هیچ نوع مطلبی. حتماً طواف می‌کرد، می‌گریست و تمام خاطراتِ خود را مرور می‌کرد.

## مجنون در هفت اورنگ جامی

حضرت جامی در «هفت اورنگ» داستان «لیلی مجنون» را خیلی زیبا روایت کرده است. طبق روایت جامی، او دو بار به حج سفر می‌کند؛ یک بار بعد از ملاقات لیلی عهد می‌بندد که به حجاز سفر کند؛ بار دوم هم با کاروان لیلی یکجا حج می‌رود. این داستان، مملو از نکات عمیق عرفانی است که زیبا و عاشقانه بیان شده است.

وقتی مجنون از خواب بیدار شد، زاغ قشنگ و سیاه‌رنگی را دید که سیاهی شب‌های دیچور را داشت و دو چشمش در آن شبیه به ستاره‌ها می‌درخشیدند. چنان عاشقانه و موزون آواز می‌خواند که او هم طبق سنت‌های عرب، این بانگ را فال وصال گرفته و به دیدار لیلی می‌رود.

یعنی که خوش است فالم امروز	روزی گردد وصالم امروز
بر من باشد حجبی پیاده	یک حج چه بود که صد زیاده

پیش لیلی رفته و همدیگر را ملاقات می‌کنند. بعد از مدت‌ها دوری، دور از دید بقیه، کنار هم نشسته و درد دل می‌کنند؛ صحنه‌ی که زمان در آن شوخی کرده و تمام هستی با آن غبطه می‌خورد. از جدایی‌ها و سختی‌ها صحبت می‌کنند، از رازهایی که میان عاشق و معشوق ردوبدل می‌شود و آرزویی که تاریخ حسرت آن را داشته؛ یعنی وصال دو دل‌باخته.

لیلی و به خنده شکرافشان	مجنون و ز دیده گوهر افشان
لیلی و ز حسن ناز بر ناز	مجنون و ز عشق راز در راز
لیلی نه که شمع صبح خیزان	مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه که ماه عالم افروز	مجنون نه که آتش جهان‌سوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه	مجنون نه که کوه رنج و اندوه

مجنون می‌گوید اکنون وقت آن است که پابره‌نه سوی حج بروم؛ چون به مراد دل خود رسیدم. اگر تو هم اجازت می‌دهی که با پا روم و با سر برگردم.

اکنون که به کام خود رسیدم	رویت به مراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود درین کار	بندم سوی حج ز منزلت بار
گر عمر بود دگر بیابم	با پا روم و به سر بیایم

لیلی هم با لحن نرم و ناز و با قلب پر از درد و نیاز، چنین پاسخ می‌دهد که: همین وصل ما بهتر است از این که در هجر هم بسوزیم. تو حج منی و من حج تو. اکنون این سفر هم دوباره خودش جدایی شده و نمی‌توانم دوری ترا تحمل کنم.

گفت ای ره صدق منهج تو	تو حج منی و من حج تو
گر چهره به وصل هم فروزیم	زان به که به هجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم	خود گو که چه سان صبور باشم
تو شاد به شغل حج گزاری	من زار به کنج سوگواری

مجنون پاسخ می‌دهد که از خداوند می‌خواهم که بعد از این صبر دوری، وصال دوباره و همیشه نصیب ما کند. از خداوندی به این بزرگی، تنها ترا می‌خواهم

گفت از عناییت خدایی	خواهم که به محنت جدایی
صابر دارد تو را مرا هم	چندان که رسیم باز با هم
این گفت و ز دیده خون روان کرد	گریان گریان وداع جان کرد

با چشمان پر از اشک، یکدیگر خود را به خدا سپردند. مجنون هم شروع کرد به دویدن سمت حجاز. عهد کرده بود که پابرنه سمت کعبه دویده و طواف کند. رسم عشق، وفا به عهد است و در این جهد، جنونانه باید تاب بیاورد.

در پاس عهد جهد کردن	شرط است وفا به عهد کردن
یک نکته ازان وفا به عهد است	سفری که ازین بلند مهد است
کاید بیرون ز عهده عهد	آنست همیشه مرد را جهد
در رفتن کعبه جهد می کرد	مجنون که وفا به عهد می کرد

گرسنه، تشنه و پابرنه می دوید سمت حجاز. پایش با مگیلان زخمی می شد و حس نمی کرد. باوجود هزاران خطر در دل شبهای تاریک، جنگلهای پر از دد و دشتهای پر از رهن، بی هیچ ترس و لرزی، می دوید سمت حج. وقتی تشنه می شد با نام لیلی جان می گرفت و چنان از عشق می جوشید که گرمای سوزان حجاز هیچ تأثیری بر او نداشت. وقتی خسته می شد لیلی گفته و دوباره بلند می شد. با خامه ی ریگ لیلی می نوشت و با شنهای بیابان تصویری از لیلی را کشیده و با خون خودرنگ می کرد. چنان در طلب بود که جز لیلی نمی دید، جز لیلی فکر نمی کرد و جز لیلی نمی گفت؛ این است حالت یک سالک و عاشق. شنهای بیابان هم مانند شخصیت رمان «آخرین انار» با او صحبت می کردند و با او یکجا لیلی گفته و با او یکجا می گریستند. ای کاش می شد که وضعیت را یک حاجی می داشت.

هر خامه ریگ را که دیدی	حرفی ز نگار خود کشیدی
خون از مژه ریختی بر آن حرف	چندان که شدی به رنگ شنگرف

به کعبه رسید. بجای لبیک، لیلی می گفت. وقتی به جمال کعبه نگاه کرد، به یاد جمال لیلی افتید. هر طرف نگاه می کرد لیلی می دید، جز به لیلی به زبانش دعا و وردی نمی آمد و

جز لیلی دعا و مناجاتی در دلش نبود. طواف می‌کرد و می‌گریست. شاید یادِ دوران صنفی بود که لیلی را دیده بود. حتماً دو دل بود و یکدل لیلی می‌گفت و یکدل خدا. یک دل می‌گفت خدا وصالم بده و یک دل می‌گفت از عشق نجاتم بده. شاید آخرین وداع و آخرین دین بود. نمی‌دانم؛ ولی جامی چنین نمی‌گوید. نزدیک پرده‌ی کعبه شده و چشم بریان می‌گفت: خدایا! ای قبله‌گاه عرب و عجم، ای ذاتی که همه امید و آرزویش را از تو می‌طلبند، من جز لیلی از تو نمی‌خواهم و جز لیلی هیچ آرزویی ندارم.

چون کعبه روان ز بعد میقات	لیک زنان شدی در اوقات
او بسته لب از نوای لیبیک	لیلی گفتمی به جای لیبیک
چشمش به سواد مکه از دور	چون شد ز جمال کعبه پر نور
آمد ز جمال لیلی اش یاد	برداشت ز داغ شوق فریاد
زانجا به طواف خانه زد گام	نگرفته ز ماه خانگی کام
انداخت به خانه شعله آه	از فرقت روی خانگی ماه
زد بر در خانه حلقه شوق	در گردن جان ز حلقه اش طوق
از حلقه غم در آن تک و دو	می جست ز حلقه اش برون شو
آن‌گه ز دو دیده خون دل ریخت	در دامن ستر کعبه آویخت
کای پرده نشین حجله ناز	وی عقد ده گشای پرده راز
در انجمن عرب نشستی	بازار همه عجم شکستی
روی عرب و عجم به سویت	جان همه مست آرزویت
در بادیه و زیر هر سنگ	افتاده سر هزار سرهنگ

مجنون مناجات می‌کند و به خدا می‌گوید: خدایا من از هر چی توبه کردم، دوباره عهد شکستم. این بار نیامده‌ام که مانند قبل توبه کرده و عهد بشکنم. خدایا این بار توبه نمی‌شکنم.

از هر جی توبه؛ جز لیلی. عشق شاید گناه مقدسی است. خدایا! به جز عشق، از هر جی توبه.

وز دامن توست پرده پوشی	از خوی من است هرزه کوشی
بر توبه گری گواه من باش	از پرده دری پناه من باش
بد کردم و لیک توبه کردم	از هر چه نه نیک توبه کردم
در دیده عاشقان شییدا	معشوق ازل که اوست پیدا
پیمان وفاش بسته بودم	عمری به درش نشسته بودم
هستم ز همه کنون پشیمان	از هر چه مرا شکست پیمان
وز حرف همه ورق بشویم	یارب ز همه بتاب رویم
وز دعوی آرزوی لیلی	الاز هوای روی لیلی

خوشا به حال طواف‌های گرم مجنون و عبادات سرد ما. از کجا معلوم، شاید لیلی گویان در سوز او بهر از الله گویان خشک ماست.

سرمايه عمر جاودانم	لیلی ست امیدگاه جانم
و آرام ده دل رمییده	لیلی ستن فروغ بخش دیده
نوباوه باغ کامرانسی	لیلی ست چراغ زندگانی
وز دعوی آرزوی لیلی	الاز هوای روی لیلی

اینجا هم دوباره بوی کلام مولوی از اشعار جامی به مشام می‌رسد. من روایت جامی را نسبت به نظامی و امیر خسرو بیشتر می‌پسندم.

جان تن عشق و مهر جو بیست	او شاه ولایت نکو بیست
تا او جان است زنده ام من	تا او شاه است بنده ام من
هر کس که نه گرم ازو فسرده ست	هر کس که نه زنده زوست مرده ست
کز قاعده وفاش باز آی	گر جمله جهان شوند یک رای
یک لحظه ازو کنم فراموش	حاشا که نهم به سویشان گوش

حضرت جامی، سفر دوم مجنون را به حجاز چنین روایت می‌کند. مجنون در بیابان به یاد لیلی می‌گشت. تشنه و گرسنه بالباس ژولیده راه می‌رفت و در عشق لیلی می‌سوخت. یک روزی از دور مردمی را دید که در صحرا خیمه زدند. با کنجکاوی نزدیک شده و از کسی پرسید این‌ها کی هستند و کجا می‌روند؟ جواب داد که این‌ها حاجیانی هستند که سمت حجاز می‌روند. گفت این‌ها کدام طایفه‌اند؟ شخص تا گفت این‌ها آل لیلی هستند، مجنون به وجد آمده و دنبال کاروان روان می‌شود سوی حجاز. حاجیان در فکر کعبه و مجنون در خیال لیلی؛ حاجیان لبیک‌گویان و مجنون لیلی‌گویان.

بر نیت حج بسیج سازند	گفتا همه روی در حجاز‌زند
گفتا لیلی و آل لیلی	پرسید در آن میان ز خیلی
زان گفت و شنو گرفت آرام	مسکین چو شنید از وی این نام

لیلی سوار محمل خود و پوشیده با چادر، مجنون هم پابره‌نه و پا پیاده دنبالش کرد و خون می‌گریست. سوز عشق، او را چنان مست کرده بود که مثل شتر، نه تشنگی را فهمید و نه هم‌گرسنگی را. تا چشمش به لیلی می‌خورد باز می‌گریست و می‌گفت جای تو در این دل

هست نه در محمل. آرزو می‌کرد تا پرده پس شده و حجاب را از روی خود دور کند. رد پای ناقه‌ی لیلی را می‌بوسید و به هیچ از محبوب خرسند بود. آه که عشق هم سنت‌های عجیبی دارد؛ هیچ که نشد، عاشق به هیچ از یار راضی است.

احرام حجاز بست با یار	از بی یاری برست با یار
لیلی می‌راند محمل خویش	مجنون از دور با دل ریش
می بود دلش به ناله زار	بر بسته به محملش جرس وار
هر بار که محملش بدیدی	افغان چو درای برکشیدی
گفتی که چه حاجتش به محمل	این بس که مرا نشسته در دل
محمل که بر آن دو رخ حجاب است	محمل نه که برج آفتاب است
کو بخت که بر چو من خرابی	زین برج بتابد آفتابی
گردم فارغ ز هوش و تمیز	در پرتو آن چو ذره ناچیز
محمل کش او چو ناقه راندی	وز ناقه نشان پاماندی
مجنون ز قفا بایستادی	بوسه به نشان پاش دادی
وز روی چو زر به زر گرفتی	وز هر مژه در گهر گرفتی
کین مانده به ره نشان یار است	وز ناقه دوست یادگار است
گر یار به دست نیست باری	گیرم به نشان او قراری
مسکین عاشق به عاشقی بند	از دوست بود به هیچ خرسند
گر یار به وصل در نسازد	با او به خیال عشق بازد
از پایش اگر اثر نیابد	بر خاک رهش به پی شتابد
زان دور که پای وی ببوسد	نایافته پای پی ببوسد

جامی می‌خواهد بگوید که عاشق باید حقیقت را بلا واسطه درک کند. اینجا دوباره از

وحدت می حرفد؛ از آفتاب و سایه و می خواهد در میان داستان، آموزه‌های خود را گوشزد کند. در اشعار جامی، گاه می‌بینی که نظامی است و عاشقانه می‌سراید و گاه می‌بینی که مولوی و ابن عربی ست و از محبوب ازلی می‌حرفد.

عالم همه مست جام اویند	دل کـرده شکار دام اویند
هر یک شده مست آرزویی	آن مست به رنگ وین به بویی
او خورشیدیست عرش پایه	از وی همه عرش و فرش سایه
می دار نظر به سایه دوست	لیکن زان رو که سایه اوست
در سایه مدار روی امید	زانسان که شود حجاب خورشید
از تیرگی حجاب بگذرد	وز سایه در آفتاب بنگرد

لیلی می‌بیند که مجنون ژولیده و افسرده، از دور او را تماشا می‌کند و در هیبت کعبه، جز او چیزی را نمی‌بیند. با خودش می‌گوید: خوشا به حالت که عشقت را ابراز می‌توانی، بیابان پیشه کرده‌یی و نمی‌توانی مثل من زبانت را قفل کنی. خوشا به حالت که می‌توانی از عشقت بگویی و نمی‌دانی من هم اگر بیابانی نشدم، کمتر از تو در سوز نیستم. من هم شب و روز در آرزویت هستم، می‌سوزم و جز ناله و فغان، کاری ندارم. خوشا به حالت و بیابان تو؛ واه از آتشی که من در آن می‌سوزم. از سنت‌های عجیبی عشق همین بس که معشوق همچنان در عشق می‌سوزد. شاید یک‌قسمتی را جامی فراموش کرده؛ وقتی طواف می‌کرد و به یاد او می‌گریست. حتماً برایش دعا کرده و از خداوند برایش زندگی خوشحال و باسعادت می‌خواست. برایش هدایت آرزو می‌کرد و از خداوند می‌خواست سعادت دو دنیا نصیبش کند. تصورش را کنید! حتی از خودگذشته بود مجنون بیچاره.

لیلی چو به عزم خانه برخاست	خانه به جمال خود بیاراست
چشمش سوی آن رمیده افتاد	خون جگرش ز دیده افتاد
بگریست که ای فراق دیده	درد و غم اشتیاق دیده

در آتش اشتیاق چو نسی	در کشمکش فراق چو نسی
اینک ز دو دیده غرق خونم	من بی تو چه دم زخم که چونم
تنها منم و خیال رویست	روزان و شبان در آرزویست
کز دل با او دمی برآرم	جز مردم دیده کس ندارم
گفتن دانی به غمگزاری	خوشحال تو در غم که باری
هم زین سخنان چنانکه دانی	مجنون به زبان بی زبانی
چشمی از پیش و چشمی از پس	می گفت و ز بیم ناکس و کس
کردند به طوف خانه آهنگ	غم بی حد و فرصتی چنین تنگ

لیلی طواف کعبه می کرد و مجنون دنبال او می رفت. او زمزم می نوشید و مجنون اشک می ریخت. او در صفا و مروه؛ این در ادای رسم وفا. او تیغ به در دست در منا و مجنون فریاد می زد که خون مرا بریز. او طواف کعبه و مجنون در طواف او. از دور همدیگر را می دیدند و برای وصل هم دعا کردند و در هجر همدیگر می سوختند. حاجیان، مراسم سرد و بی جان ادا می کردند؛ ولی آتش عشق این دو چنان گرم بود که صحرای حجاز هم با آن غبطه می خورد.

مجنون ز قفاش سینه پر درد	لیلی به طواف خانه در گرد
وین دل به خیال خام او شاد	آن سنگ سیاه بوسه می داد
وین کرد ز گریه دیده پر نم	آن برد دهان به آب زمزم
وین جای به ذروه وفا داشت	آن روی به مروه و صفا داشت
وین واقف او در آن مواقف	آن در عرفات گشته واقف
وین در غم شعر مشکفامش	آن روی به مشعر حرامش
وین بانگ زده که خون من ریز	آن تیغ به دست در منا تیز
وین داشته سر به پیش آن سنگ	آن کرده به رمی سنگ آهنگ

آن کرده وداع خانه بنیاد      وین کرده ز بیم هجر فریاد

مجنون نزدیک محمل لیلی شد. نزدیک هم می شوند؛ ولی فقط همدیگر را نگاه می کنند. در عالم خاموشی، مثل این که قلب هایشان باهم صحبت کردند. زبان عشق نیازی به آوا و هجا ندارد. بی زبان از همدیگر خداحافظی می کنند.

لیلی چو ازان وداع پرداخت	مسند به درون محمل انداخت
مجنون به میانه فرصتی جست	جا کرد به پیش محملش چست
هر دو به وداع هم ستادند	وز درد ز دیده خون گشادند
بی گفت زبان ز چشم پر خون	دادند ز سینه درد بیرون
کردند وداع یکدیگر را	چون تن که کند وداع سر را
عمری ز قفای او دویدم	تا روی وی از نقاب دیدم
ناگشته هنوز چشم من گرم	پوشید و نداشت از خدا شرم
آ آن تشنه لبم که در بیابان	هر سو شدم آبجو شتابان
با یار ز وصل یار محتروم	غمگین و ز غمگذار محروم
چون پی به حریم خانه آورد	رو در ره آن یگانسه آورد
بگرفت ره طوافگاهش	بنهاد سر وفا به راهش

مجنون تا از حج فارغ شد، دوباره سر به بیابان زده و راه وفا را پیش گرفت. در بیابان، حج عاشقی پیشه کرد و دوباره رفت به طواف کوه لیلی.

خدایا! قلب اگر حرم توست، آن را به بندگانت مسپار. خدایا! مرا محتاج نیم نگاه بنده ات نکن. خدایا این قلب را از بنده ات بشوی و زندگی ام را وابسته به کسی نکن که مرا از درگاه تو براند. خدایا! هر جی لاف بزنم؛ ولی این دل باز هم درگرو باقی می ماند. خدا جان! کاش دودلم می دادی، یکی برای تو و یکی برای او؛ یکی می شکست و دیگری زخم را می بست؛ حالا با

یکدل شکسته جی کنم؟ خدایا اگر عشق تثلیث ضمایر نمی‌پذیرد، پس یک «ما» بساز و به خودت رسان.

زوج‌های اندونزی و مالزی را می‌بینم که جفت‌جفت طواف می‌کنند. یک روزی، یک زوجی را دیدم که یکجا مات کعبه شده بودند؛ غبطه خوردم و مثل این که از خدا خواستم که مرا این بار تنها نخواهد. خدایا! تنهایی ترا سزاست و نگذار بندگان تنها بپوسند.

طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند      که برون در چه کردی که درون خانه آیی؟

## اقبال و حجاز

علامه اقبال لاهوری نتوانست به حجاز سفر کند. یکی از آخرین آرزوهایی اقبال این بود که بتواند به حجاز سفر کرده و در کنار مقبره‌ی رسول اکرم اشک بریزد. احساس می‌کردم یک کسی وادارم می‌کند که این دین را ادا کنم؛ لذا با خود گفتم که این آرزوی او را برآورده کن. عشق سردار دوجهان، چنان او را می‌سوختاند که بانام شنیدنِ نام محمد (ص) اشک از چشمانش می‌ریخت. از قضا نتوانست که در بیابان‌های سوزان حجاز، عاشقانه قدم زده و به دیدار دوست برود؛ ولی گاه‌گاهی در عالم خیال، عاشقانه در دشت‌های سوزان حجاز قدم می‌زد.

نوا خوان از سرود عاشقانه	به این پیری ره یثرب گرفتم
گشاید پر بته فکر آشیانه	چو آن مرغی که در صحرا سر شام
ندیمان کم شناسند از کجایم	چه پرسى از مقامات نوایم
که اندر خلوتش تنها سرایم	گشادم رخت خود را اندرین دشت
که راکب خسته و بیمار و پیر است	سحر با ناقه گفتم نرم تر رو
بپایش ریگ این صحرا حریر است	قدم مستانه زد چندان که گوئی
درودی خواند و محمل براند	چه خوش صحرا که در وی کاروانها
جبین را سوز تا داغی بمانند	به ریگ گرم او آور سجودی

این عجمی کیست؟ نغمه‌هایی او عربی نیست؛ ولی چنان عاشقانه می‌خواند که همه‌ی کاروان را مست کرده. پیر مردی خسته و ضعیفی که سروده‌هایی از جامی و عراقی زمزمه کرده و عاشقانه قدم می‌زند. من هم اشعار اقبال و اقبال اشعار جامی و عراقی را زمزمه

می کرد. این پیرمرد، از عشق چنان مست است که خستگی را نمی فهمد و گاه گاهی کاروان متوقف می شود و این پیرمرد کنار آب جوی کوهساران، تنها می نشیند. باوجود پیری، مست می رود و پرسوز می خواند؛ حتی ناقه هم مست می دود. در صحرای گرم و سوزان حجاز، سر به سجده می آورد و این داغ بیابانی، داغ بندگی بر قلب او می زند و عاشقانه با اشک روان می شود. درد جدایی، چنان او را می سوزاند که می خواهد راه را طولانی تر کرده تا بیشتر در این دوری بسوزد؛ بیشتر در هجر بسوزد تا این وصال بارزد. در این وادی که زمان جاویدان هست و گرمای آن نه تنها طبیعت؛ که نفس را هم می سوزاند و معنا از کویرش می روید. این مکانی که در آن «ارنی» بگویی جواب رد نمی شنوی؛ او را و قدرت او را آشکار می بینی؛ در طبیعت، در کثرت، در مردم و در هیبت و گرمای این سرزمین.

سرود او به آهنگ عرب نیست	امیر کاروان آن اعجمی کیست؟
خنک دل در بیابانی توان زیست	زند آن نغمه کز سیرابی او
به صحرا خیمه گسترده یاران	به راغان لاله رست از نو بهاران
کنار آب جوی کوهساران	مرا تنها نشستن خوشتر آید
چه آتش ها که در آب و گل اوست	مقام عشق و مستی منزل اوست
که در هر سینه قاشی از دل اوست	نوای او به هر دل سازگار است
گاهی جامی زند آتش بجانم	گاهی شعر عراقی را بخوانم
شریک نغمه های ساربانم	ندانم گرچه آهنگ عرب را
من و تو کشته شان جمالم	بیا ای هم نفس باهم بنالیم
بپای خواجه چشمان را بمالیم	دو حرفی بر مراد دل بگوئیم
فغانش را جنون انگیزتر کن	راهی نشاط آمیزتر کن
مرا سوز جدائی تیز تر کن	بگیر ای ساربان راه درازی
ز خاکش بی صور روید معانی	درین وادی زمانی جاودانی

حکیمان با کلیمان دوش بر دوش	که اینجا کس نگوید لَن ترانی
مسلمان آن فقیر کج کلاهی	رمید از سینه او سوز آهی
دلش نالد چرا نالد نداند	نگاهی یارِ سول الله نگاههی
تب و تاب دل از سوز غم تست	نوای من ز تاثیر دم تست
بنالم زانکه اندر کشور هندی	ندیدم بنده ئی کو محرم تست

شب ۲۷ رمضان بود و در میقات، با نام اقبال نیت بستم. با خود می‌گفتم اقبال! از لاهور بیا و با کاروان ما یکجا سمت حجاز حرکت کن. در مسیر راه، گاه گاهی، اشعار اقبال را زمزمه می‌کردم و حالت یک قاصدی را داشتم که پیغام دوست را به دوستی می‌برد. چنان شب عجیبی بود که حس می‌کردی تمام بشریت ریختند به کعبه؛ احتمالاً نفوس مردم از مراسم حج بیشتر بود. از نماز شام به بعد تا زمان نماز خفتن، فقط ایستاده بودیم تا یک‌راهی به درون پیدا کنیم و بالاخره توانستیم به منزل آخر طواف برسیم؛ ولی نماز خفتن را هم با اشاره خواندم؛ چون جایی برای سجده هم نبود. بالاخره در وقت تراویح، یکجایی یافتیم. اگر نبودم، شاید خواهرم هم زیر پا می‌شد.

شما نمی‌فهمید اقبال چقدر بر من حق دارد؛ بگذارید برای تان چند قسمت کوچک این حق را بگویم. نوجوانی را تصور کنید که مثل شهریار در یاد ثریا می‌سوخند؛ ولی اقبال با نگاه مهربان پدرانه برایش گفت: این ثریا را رها، وظیفه‌ی تو آن بلندی‌هاست؛ رسیدن به آن ثریا و پروین. یک نوجوان کم‌جرئت و بی‌اعتماد به نفسی که برایش درس «خودی» داد. نوجوانی که از کشور خود ناامید و دلسرد بود؛ ولی اقبال برایش گفت: افغان باقی کهسار باقی. این خاک قلب آسیاست، این خاک قهرمان‌پرور و خاک خودی است. در کهسار این خاک قهرمان، در کوهش معدن، در نگاه مردمش ایوب و فاروق هست و فقط بت‌های آن را بشکن. گفت قسمت این خاک سیاه است؛ گفت حق مرا از تقدیرش آگاه کرده. گفت چیست این تقدیر؟ گفت: آفتاب. گفت نمی‌شود، قضا نمی‌گذارد و باید با زمانه بسازیم که؛ ولی اقبال گفت با زمانه هم ستیز. گفت ضعیف‌تر از آنم؛ گفت تو اگر از خودی خود را محکم کنی / جهان را بر هم کنی. اقبال مرشدی است که در مشرق شکسته اذان رستاخیز داد؛ پدری

است که می خواهد جاوید باشی؛ استادی است که برایت راه و چاه را نشان می دهد؛ کسی است که درس آزادی می دهد. آه که اقبال بر ما خیلی حق دارد. حجاز که چیزی نیست. در عین نماز تراویح، امام سوره‌ی والنجم را قرائت می کرد؛ لبخند بر لبانم نشست و جماعت سید جمال الدین، مولانا و اقبال در جاوید نامه یادم آمد که:

قرأت آن پیر مرد سخت کوش      سوره‌ی والنجم و آن دشت خموش

اگر جی خواب و رؤیایی ندیدم؛ ولی این صحنه را فال نیک گرفتم.

## اخوت اسلامی

سپید بپوش، سپید کن، به رنگ همه شو، همه شو، همچون ماری که پوست بیندازد، از «من بودن» خویش به درآی، مردم شو. ذره‌ای شو، درآمیز با ذره‌ها، قطره‌ای گم در دریا! رنگ. ها را همه بشوی.

دکتر شریعتی

در حرمین شرفین هستم؛ راه طواف را گم کرده‌ام. در یک گوشه نشسته‌ام و دوباره چند جمله می‌نویسم. ماشاءالله این مکان خیلی بزرگ است. همین که راه را گم کنی تا یک ساعت دیگر باید پادرد شوی. آیا حضرت ابراهیم فکرش را می‌کرد که یک روزی این خانه به این اندازه توسعه پیدا کند؟

نظم عجیبی دارد، هزاران خدمه و عسکر ماشین‌وار خدمت می‌کنند. در این اواخر از هوش مصنوعی هم برای اداره استفاده می‌کنند. پرسیدن راه هم آسان است، از عسکری که چهره هندی دارد می‌پرسی کدام طرف برم؟ او هم اشاره می‌کند و می‌گوید: سیبی ده! صحبت کردن اینجا برایم آسان است، نیم انگلیسی و نیم عربی لنگ‌لنگان صحبت می‌کنم و به آسانی با مردم رابطه برقرار می‌کنم. اگر گنگه هم باشی با مردم می‌توانی رابطه برقرار کنی. اینجا مردم زبان همدیگر را نمی‌فهمند؛ ولی برادرانه باهم غذا می‌خورند و همدیگر را درک می‌کنند. مثل این که همه از یک جام مستند؛ همه در عالم بی‌رنگی و مست از جام عشق. نژادهای مختلفی را می‌بینم که گرد هم آمده‌اند: پاکستانی، الجزایری، بنگلادیشی، افغانی و روسی؛ سیاه‌وسفید و ...

مالکوم ایکس در نامه به همسرش توضیح می‌دهد و از این برادری سفید و سیاه به حیرت افتاده بود. صادقانه باید بگویم که این گردهمایی معجزه است. همه مست یک شراب‌اند، شراب اخوت و انسانیت. وقتی به کثرت و گوناگونی مردم می‌بینم یک حقیقت را کاملاً درک می‌کنم و آن هم این که بشر برای مساوات و عدالت جز اسلام راهی ندارد. حالا کم‌کم می‌فهمم که «ان المومنین اخوه» یعنی جی؟ اشعار اقبال را با خود زمزمه می‌کنم که نی افغانیم

و نی ترک و نی تاتاریم. به راستی که قوم تو از رنگ و خون والاتر است/ قیمت یک اسودش صد احمر است.

کم کم خود آیت را می بینم و این آیه در چهره‌ای هرکدام تجلی کرده است. به چهره هر کس که می بینم آشناست. اینجا هر الجزایری را حمید بن بادیس را می بینم؛ مهدی سودانی را در چهره‌ای سودانی‌ها می بینم؛ هر مصری که می بینم احساس می کنم با سید قطب، حسن بنا و محمد عبده صحبت می کنم. آه که ای کاش یک برادر فلسطینی را هم ملاقات می کردم. قضا نگذاشت که هم صحبت می شدیم؛ بغلش کرده و با در آغوشش می گریستم و برایش می گفتم: معذرت می خواهم.

یک سودانی برایم گفت تلفظ عربی ات خوب هست. گفتم چون کمی علوم اسلامی می خوانیم لذا تلفظ و تجوید ما کمی خوب هست. یک برادر المراکشی هم چنین گفت. یک برادر اندونزی هم خیلی قصه کردیم و در اخیر به افغانستان خیلی دعا کرد. وقتی تنوع نژادها را اینجا می بینم، یک حقیقت را درک می کنم: افغانستان با تمام مردمش خیلی کوچک است. توهم اینکه تنها مردم افغانستان دین دارند را از یاد می بری. یک برادر قزاقستانی را دیدم که به قول مردم ما چهره اش آفتاب نور بود.

به اندازه‌ی سوزن جا نبود که یک گوشه‌ی نماز جماعت را ادا کنم. در راه که پلیس نمی گذاشت و باید یکجایی پیدا می کردم که نماز می خواندم. دیدم از دور یک پسر جوانی دست تکان می دهد. پهلویش ایستاد شدم و نماز خواندیم. بعد از ختم رمضان دست پیش کرد و رسم ترکی را ادا کرد که تا قبلاً برایم آشنا نبود. مثل این که فیوضات را تقسیم می کنند. می فهمید جی عجیب بود؟ ترک بود. از سیمایش پیدا بود که از نسل طغرل غازی بود، از نسل محمد فاتح و سلطان حمید. آه ای برادر! حالت امت هم شبیه به من هست، خسته و حیران هر طرف می دود. برادر ترک من! ای نسل عثمان غازی، دست مرا گرفته و دوباره بلندم کن. بگذار که دوباره به عزت برسیم.

بیرون از ساحه‌ی حرم بودم. نشسته بودم و مصروف فکرهای خود که یک شخص قاب برنج با گوشت را پیشروی ما گذاشت و گفت: شما سه نفر بخورید. جز خرما، چای و چند بارهم پنیری که شرکت‌های خصوص به همه تقسیم می کردند، عادت نداشتم از کسی چیزی بگیرم. با پول خودم غذا می خوردم. دو مردی که فکر می کردم روسی صحبت داشتند، اشاره

می کردند که پیش شو. چون شدیداً گرسنه بودم؛ لذا چند لقمه‌ی گرفتم و متوجه می شدم که تاجیک هستند. تاجیک‌ها هم خیلی شیرین و تخته تخته فارسی صحبت می کنند. وقتی گفتم از تاجیکستان هستید؟ خوشحال به نظر رسید. گفت از کجای افغانستان هستی؟ پنجشیر؟ گفتم اوضاع کشور چطور است؟ از سکولاریسم کشور خیلی شکایت داشت. گفت تا ۱۸ سالگی کودکان ما اجازه‌ی تحصیل اسلامی ندارند، خطر الحاد خیلی زیاد است. برایم جالب بود ولی گفت: افغانستان را خیلی دوست دارم، مردم غیرتی هستند و خیلی نسبت به دین غیرت دارند. گفتم ما جنگ چهل ساله داشته‌ایم و شما راحت زندگی می کنید؟ گفت حداقل شهید شدید و وضعیت ما به مراتب بدتر است. یک چیزی را متوجه شده و حدس زدم که کم کم تحریکات علیه دولت شروع خواهد شد. گروه‌های تندرو هم از این موقع استفاده کرده و بیشتر نیرو جذب خواهند کرد.

نماز می خواندم و نزدم جانماز نبود. با خود می گفتم که از خواهرم پول گرفته و یکی بخرم. در همین لحظه یک برادر عرب، جانمازی برایم داد؛ چون زمین خیلی اذیتم می کرد. وقتی نماز تمام شد هر جی خواستم جانمازش را پس دهم، آن را دوباره نگرفتم. گفت هدیه است و تا هنوز به یاد دارم وقتی گفتم: من اخیک. خوب، اینجا دوباره قدرت خداوند را درک کردم. خداوند واقعاً مسبب الاسباب هست و از یکدست غیبی برایت تحفه می فرستد.

پهلویم یک برادر از المراکش بود، کمی صحبت کردیم و خیلی لذت بردم. آدم فهمیده و پر مطالعه بود. در فرانسه مهندسی می خواند. اسامه نام داشت و در مورد افغانستان کمی می فهمید؛ ولی فکر می کرد پیشاور در افغانستان است. کتاب بادبادک‌باز را خوانده بود و در مورد معضل قومی کشور کمی می دانست؛ ولی برایش گفتم که این معضل عمیق‌تر از آن هست که در موردش صحبت کنیم.

به یک برادر الجزایری گفتم در مورد افغانستان جی می فهمی؟ گفت حرب، افیون و قتل....

این روزها تنها می روم و از جمع چهارنفره جدا شدیم. باز قبل وقتی خواهرم ازم شکایت می کرد، در یک جمع خودم را گم کردم. چند بار دیگر هم کوشش کردم از جمع پنهان شوم. از هتل بیرون می شوم، از میان بازار گذشته و سمت حرم می روم. در راه گوشگی گذاشته و

این نعت زیبا را می‌شنوم که: یا رب ز تو آنچه من گدا می‌خواهم  
هر کس ز تو حاجتی می‌خواهد      من آمده ام از تو — ترا خواهم  
هر کس که ترا شناخت جان را چمی کند      فرزند و عیال و خانمان را چه کند  
دیوانه کنی هر دو گهانش بخشی      دیوانه ی تو ه دو جهان را چه کند

گاه‌گاهی نزدیک رستوران عربی می‌رفتم و چیزی می‌خوردم. چون افطار در داخل حرم بودم و اگر بیرون می‌شدم تا یک ساعت بیشتر وقت می‌گرفت دوباره داخل شوم؛ لذا با افطاری که مردم تقسیم می‌کردند و گاه پنیر، نان، کیک، خرما و ... افطار می‌کردم. آه که اخلاص را برهنه می‌دیدید؛ هرکسی نان خود را تقسیم می‌کرد، لقمه‌ی خود را نصف می‌کرد و اصلاً گرسنه نمی‌ماندی. بعد از نماز خفتن گاه‌گاهی بیرون می‌رفتم و چیزی باقیمت مناسب می‌خوردم. معمولاً عربی شورمه را با یک نوشابه گازدار میل می‌کردم؛ یعنی باور کنید خیلی خوشمزه بود. گاه بال مرغ، چپس و یا همین شورمه عربی را گرفته و در یک کوجه‌ی خلوت کنار همین رستوران می‌رفتم و در خلوت آن را میل می‌کردم. وقتی دوباره حرکت کردم، در راه ریش سفیدی هندی یا شاید پاکستانی را دیدم که برنج می‌خورد. با تعجب طرفم دید و از دور دست تکان می‌داد که بیا! با من نان بخور. آه که شرمیدم. این پیرمرد که فقر در نگاهش را می‌توانستی ببینی، چه قلب بزرگی داشت. منتظر بود تا کسی پیدا شود که یکجا با او نان بخورد؛ ولی من بدبخت یک شورمه را می‌رفتم در تنهایی می‌خوردم تا کسی متوجه نشود. آه که این پیرمرد فقیر قلب بزرگی داشت و مرا چنان شرماند که‌ای کاش زمین چاک شده و درون آن می‌غلتیدم.

برادر خوستی را دیدم که در جده کار می‌کرد؛ خیلی آدم شیرین‌زبان و پاک‌دلی بود. یک لقمه‌نانش را هم شریک می‌کرد. چند تن از برادران آن سوی دیورند هم -که با پشتوی اردو شده صحبت می‌کردند- آشنا شدم. یکی از آن‌ها برایم گفت که پشتو را مدرن می‌سازیم با پنجابی، انگلیسی، چینیایی و ... نسل نو با پشتو شنیدن احساس می‌کنند عربی ست. برایش گفتم این کارتان اشتباست و یک ساعت برایش گفتم که این مسأله یعنی تخریب فرهنگ و زبان و کارتان اشتباست. خیلی آدم سخی بود و متوجه شدم که تمام خوردنی‌های خود را با

چهار طرف مردم شریک کرد.

یک کسی به پشتو همراهیم صحبت کرد. نفهمیدم چطور متوجه شده بود؟ جالب بود چون لباسش شبیه مردم عرب بود. بعد از نماز کمی صحبت کردیم. حاجی جاوید نام داشت و از مردم چهاردهی کابل بود و بیش از بیست سال می‌شد در لندن زندگی می‌کرد. باوجود زندگی در غرب، اصالت شرقی خود را نگه‌داشته بود. تا شروع کرد که افغانستان و وضعیت مردم خیلی خراب است و ... شروع کرد به گریه. صادقانه بگویم یکجا گریستیم و در مورد افغانستان صحبت می‌کردیم و اشک می‌ریختیم. اگر جماعت صبح شروع نمی‌شد، شاید تا صبح فقط گریه می‌کردیم و در مورد اوضاع و تاریخ خراب کشور درد دل می‌کردیم. بعداً با دو فرزندش معرفی شدم و یک‌دو جانماز هم برایم تحفه داد.

ذهنیت‌های مردم در مورد افغانستان خیلی عجیب و غریب‌اند. یکی پرسید که به کدام زبان صحبت می‌کنی؟ گفتم نیم انگلیس و نیم عربی. با تعجب گفت از کجا هستی؟ تا گفتم افغانستان با صدای عجیبی گفت: افغانستان...! اوووو! بعضی‌ها دست آخوندزاده صاحب را می‌بوسند و خیلی به مردم افغانستان و تاریخ جهاد کشور ارادت دارند. مثل اینکه بیشتر از ما خاک ما را دوست دارند.

در طواف منزل دوم هستم؛ رنگ قلم قی کرده و منتظر هستم که یک برادر - که مدتی قبل جای خودش را با جانمازش برایم امانت گذاشته بود- دوباره برگردد. یک برادر دیگر هم نزدیکم نشست و بعد از چند رکعت، او هم رفت و بکسش را برایم امانت گذاشت. حالا از اولی یک ساعت شد که برنگشته و دومی طرف پایین نگاه دارد سوی کعبه. آدم مؤمنی معلوم می‌شود و عاشقانه سوی کعبه نگاه می‌کند.

مناجات می‌کنم؛ ولی دلم خالی نمی‌شود. گاه به‌زور چند قطره اشک می‌ریزانم؛ ولی این فکر لعنتی دوباره می‌رود به دنیا، به جاهای دیگری که حتی بیرون کعبه هم به سراغم نمی‌آمد. آی عقل در خاک وحی چنین پست؟! خدایا خودت مرا به حجاز آوردی، حالا چرا پرده کشیدی؟

من آمده‌ام تا یقین ابراهیم شکار کنم! آمده‌ام تا عقلم را مانند اسماعیل به درگاهت قربانی

کنم. در این شب‌های قدر، چرا دره‌ایت را بسته‌ای؟ یا که کعبه باز به استقبال رابعه‌ای رفته و من دست‌خالی برمی‌گردم؟ یا درِ تو باز است و منم که کعبه‌ی دلم را ویران کرده‌ام؟ خدایا تو ابراهیمی بده که ویرانش کند و این کعبه را هم همان‌گونه پروتق کند. دلم را پرنور کن تا هستی را در پرتو آن ببینم. مردم! عاشقی کنید که اینجا شهر خداست. ماهیان ناله کنید که اینجا بحر، بحر خداست.

## عید همه یکسان نیست

روز عید را گذشتانندیم، وقتی کلاک تاور خبر عید را اعلام کرد، مردم چنان با شادی فریاد می‌زدند که به وجد می‌آمدی. زن‌ها صداهای عجیبی می‌کشیدند و بقیه هم با صدای بلند احساس خوشحالی می‌کردند. این منظره را تماشا نموده و کیف می‌کردم.

درست به یاد ندارم کدام روز بود؛ ولی در مورد افغانستان دعا می‌کردم. ضرور نیست انسان رازهایی خود را شریک کند؛ ولی شاید این راز کمی به دردبخور باشد. وطن، این کفری که ازش نفرت دارم؛ ولی اندیشه‌اش رهایم نمی‌کند، مثل این‌که خداوند سنگ‌هایش را با کوه و غم‌هایش را به من داده است؛ یا شاید هم دلم به این مردم می‌سوزد. به یاد دارم شبی با خداوند در مورد افغانستان خیلی درد دل کردم. نمی‌توانم بنویسم، باور کنید که جملات هم ناز می‌کنند. می‌گفتم خدایا تو جنگ در کشور را متوقف کن! خدایا چهل سال کشته بس است. خدایا خودت مثل اوس و خرزج، قندهاری و پنجشیری، پشتون و تاجیک و این جنگ‌های بی‌معنا را گم کن. فردای آن روز آخوندزاده صاحب برایم گفت که دیروز در پنجشیر جنگ شده و امیری را کشتند. دلم خیلی درد کرد، برعکس دو طرف، احساس می‌کردم هر دو طرف روحم را زخمی کرده. وقتی جنگی در وطن می‌شود، احساس می‌کنم هم قاتل منم هم مقتول؛ هم احساس گناه می‌کنم و هم ماتم. نمی‌خواهم هرگز عاطفه‌ام حزبی باشد. از انسانیت ایدئولوژیک بدم می‌آید. انسان‌ها دوستت می‌داشته باشند وقتی از حزب مقابل و از یک «دیگران» متنفر باشی. لازمه‌ی دوستی با خلق نفرت از دیگران هست؛ ولی اگر با سنگ هم بزنی، من همین عقیده رادارم و همه‌ی تان را دوست خواهم داشت. به یاد آوردم وقتی دیشب طواف می‌کردم و برای خدا وطن وطن می‌گفتم، در همان لحظه‌ی که برای وطن دعا می‌کردم، جنگ بین دو طرف رخ داده بود. آه خدا جان! تقصیر از من بود؟ از دعاهای بی‌مزه‌ام؟ مگر چیزی بزرگی ازت خواستم؟ درستی وقتی برای پایان جنگ دعا می‌کردم، آنجا جنگ رخ داد. چرا خدا؟!!

## مدینه

سفر به مدینه خوب بود. موتورهای مسافربری که با طیاره کم ندارد، سهولت خوبی دارند. در وقت نماز از موتر پایین می‌شویم و در یک مسجد نماز می‌خوانیم. خواهرم و عمه هردو روزه بودند و متوجه نشدم که آخوندزاده صاحب هم روزه بود یا نه؛ ولی برای خود مسافرت را توجیه می‌کردم.

با وطن داران زیاد صحبت نمی‌کردم و تنها با آخوندزاده صاحب در موارد مختلف قصه می‌کردم. وطن داران هم همه قندهاری هستند، به استثنای یک برادر هراتی و یک فامیل که فکر کنم کابلی هستند. در موتر متوجه می‌شوی که راه طولانی و درازی است. عمه با خواهرم می‌گفتند: رسول مقبول ص این راه را پیاده آمده است. تصورش را کن! روزی پیامبر با ابوبکر از این صحراها گذشته. هنوز بوی او در آسمان، دنیا را معطر می‌کند. مشک و عنبری که از وجود پر رحمت او از این صحرا گذشته و تمام این سرزمین را معنادار نموده است. تصورش را کنید! حتی این کوه‌ها هم صحابی‌اند. می‌دانید چه سخت است؟ وقتی از میقات سمت مکه می‌رفتیم و یا هم همان قسمتی که می‌دیدم، بیشتر بیابان‌ها و کوه‌ها سرسبز شده می‌روند؛ بهاری که نشانه‌ی زمستانِ قیامت است. قیامت را می‌بینم چقدر فاصله‌ی کمی با ما دارد. مکه سرسبز شده می‌رود و کسی که معنای آن را می‌داند، می‌ترسد، اجل زمین ما رو به اتمام است و ما نسل آخر زمانی هستیم.

هتل اینجا قدیمی‌تر است، لفتش کهنه است، مدیرش خیلی آدم صمیمی است و همیشه او را خنده بر لب می‌بینی و فکر کنم بنگالی است. وقتی از هتل بیرون شدیم، با کمی پیاده‌روی به حرم مدینه رسیدیم و از دروازه‌ی ملک فهد، خانه را نشانی گرفتیم؛ چون مبادا باز گم شویم. مکان زیبایی ست و با فناوری، چتری‌های بزرگی ساختند، جمع می‌شوند و در وقت مشخص دوباره باز می‌شوند. آب زمزم هم اینجا وجود دارد. از دور می‌بینی گنبد سبزرنگ را و قلبت درود می‌خواند. همه‌ی مدینه سبز است؛ چون اینجا ایمان روییده است و با باد یاران هر طرف وزیده. طبق روایت، برکات این شهر دوجندان است. جایی ست که

پایه های اسلام محکم شدند، جایی که مبارزه‌ی حق جامعه‌ی عمل پوشید و اینجاست که تاریخ دو چشمه حیران نگاه می‌کند و می‌بیند که رسول اکرم ص با جمعی از اصحاب نشست‌اند و برای بشریت عشق اهدا می‌کنند. تاریخ را می‌بینی که سلمان فارس، بلال حبشی، صهیب رومی در کنار عرب‌ها یکجا شانه‌به‌شانه‌ی هم نماز می‌خوانند و یکجا رسم عاشقی را اجرا می‌کنند. اوس و خزرج بعد از سال‌ها همدیگر را آغوش می‌گیرند. کسی به بلال سیاه نمی‌گوید، خود را سفید نمی‌نامد؛ همه ذوب بی‌رنگی‌اند.

خاک یثرب از دو عالم خوش‌تر است      ای خنک شهری که در آن دلبر است

هر که عشق مصطفی سامان اوست      بحر و بر در گوشه‌ی دامان اوست

علامه اقبال لاهوری

## وصال یا فراق

روبروی هتل، پراته‌ی پاکستانی می‌پختند. یک پراته با شیر خیلی کیف می‌کرد. می‌گفت: پراته‌ی ساده یا پراته‌ی آلو؟ من هم ساده می‌گفتم؛ چون نمی‌فهمیدم آلو یعنی کچالو. از چشمان خشک و قلب سنگم شکایت داشتم. حتی در تماس به دوستان هم گله کردم. یک کودک نه‌ساله‌ی را دیدم که خیلی ترسیده بود، هر طرف چهار چشمه نگاه می‌کرد، می‌لرزید، گلונش پر از بغض بود، از ترس زیاد دنبال ما آمد. خواهرم از دلسوزی نمی‌فهمید جی‌کند. آخوندزاده صاحب به عربی برایش گفت: منتظر باش، از جایی که گم شدی همان‌جا برو، فامیلت پیدایت می‌کند. کمی پسان تردیدم که پدر و مادرش هم آمدند، همین‌که مادرش را دید، شروع کرد به گریه و درحالی‌که می‌گریست، محکم آغوشش گرفته بود. با خود گفتم درد یعنی همین؛ شاید چشمان و قلب هردو ناز می‌کنند، منتظرند که ترا پیدا کنند و بعد می‌بینی که فوران می‌کنند. ای محبوب ازلی! این‌که چشم‌ها خشک و قلب‌ها سنگ‌اند، از دوری است، از فراق و از این‌که ترا نمی‌بینم. اگر حجاب‌ها برداشته شوند، شاید من هم مثل همین کودک با بعضی و گریه وصال را استقبال کنم. خدایا من هم مثل همین کودک گم‌شده‌ام، ترا نمی‌یابم. هر آخوندی برایم آدرسی می‌دهد؛ ولی خدایا! من همان طفلم که از بی‌کسی هراسان و حیران مانده‌ام و به جمیعت نگاه کرده و نمی‌دانم چه کنم. پیدایم کن خدایا. خدایا! بی‌مزگی ما از فراق هست؛ ما را به وصال برسان و ببین که عاشقی بلدیم یا نه. شب دوم ماست در مدینه‌ی منوره. اینجا شهر عاشقان است، شهری که دلبر دوعالم در آن دفن است؛ جایی که پیامبر با یارانش، عشق را به جهان هدیه کردند. وقتی رسول‌الله را زیارت می‌کنی، برایت احساس عجیبی می‌دهد؛ مثل این‌که واقعاً از جمله‌ی اصحابی و آمدی او را از دور دیده و بعداً می‌گویی: السلام علیک یا رسول‌الله! آخوندزاده صاحب هم همراهم بود، کنارم یک برادر پاکستانی بود که نعت می‌خواند و گریه می‌کرد. باایمانش غبطه خوردم، هی اشک می‌ریخت و نعت می‌خواند. بعدش می‌گویی السلام علیک یا ابوبکر صدیق، السلام علیک یا عمر فاروق. تصورش را کن! یاران هم می‌آمدند و سلام می‌کردند؛ ولی محمد زنده ست و زنده‌تر از آن است که فکرش را هم کنیم.

ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست  
رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم  
چشم محمد با نمت واشوق گفته در غمت  
گاوی خدایی می کند از سینه سینا بیا  
در گور تن تنگ آمدم ای جان باپهنا بیا  
زان طره ای اندر همت ای سر ارسلنا بیا

مولانا

چون خیلی خسته بودم، بعد از ظهر، در مسجد نبوی برای چند لحظه‌ی سرم را گذاشتم تا چند دقیقه‌ی بخوابم. غرورم می‌گفت شاید پیامبر را به خواب ببینی. مثل بار قبل، فکر می‌کردم اقبال را به خواب خواهم دید؛ ولی چیزی ندیدم. همین‌که چشمم را بستم، خواب‌های پریشان می‌دیدم. چیزی شبیه به کابوس دیدم و تا دوباره چشمم را بستم، دوباره همان صحنه را دیدم. مثل این‌که در مدینه هم شیطان رهایم نمی‌کند یا خداوند در این خاک لایقم نمی‌بیند؟! این دو جمله را همان‌جا نوشتم:

می‌گذارم سرم را اینجا  
شاید اینجا خفته باشی

## وقتی از احد دیدار کردم

اینجا کوه احد است؛ موزیم شهادت. ای شهیدان احد! قسم به ذات احد، به سردار ما احمد، به خون ریخته‌ی احمر، شما هستید که مدرسه‌ی شجاعت و عاشقی را بنیاد نهادید. شما هستید که تاریخ را رسم شهادت آموختید و مرگ را -که قرن‌ها برای هیچ قربانی می‌شد- آن را در مسیر عشق تغییر داده و قربانی را از هیچ به مسیر حقیقت متمایل ساختید. نزدیک کوه احد هستم و در مورد این غزوه فکر می‌کنم. خالد ابن ولید در هیچ نبردی شکست ندید. از بزرگ‌ترین فرماندهان تمام تاریخ بشریت که نبوغش تا امروز مایه‌ی حیرت است؛ ولی در مقابل پیامبر ص کم می‌آورد؛ جالب نیست؟

## اقبال در مدینه

با خدا در پرده گویم با تو گویم آشکار      یا رسول الله او پنهان و تو پیدای من  
علامه اقبال لاهوری

پیام اقبال را به مدینه هم آوردم. با آرزوی دیدار آدمم و وقتی بار دوم به دیدار دلبر رفتیم، اشعار اقبال می‌خواندم و برایش نماز ادا کرده و دعا خواندم. من مثل اقبال جرأت ندارم. نمی‌توانم شکوه بنویسم؛ لذا شکایت را پیش سردار دو عالم می‌برم. محمد! تویی که در عقبا شفاعت می‌کنی، این شکایت مرا هم به او برسان. من جرأت ندارم و روسیاه‌تر از آن هستم که شکوه کنم. خواستم شعری بنویسم؛ ولی دیدم قافیه سنجی است. خدایا در مدینه دنبال واسطه بودم و بایک عالم واسطه برمی‌گردم به خانه‌ات. می‌گویند دعای محمد را رد نمی‌کنی. در افغانستان رواج است که حتی کار دولتی را هم بی‌واسطه پیش برده نمی‌توانی. مرا ببخش و واسطه را بپذیر.

خدایا گر تو سعدی را برانی      شفیع آرد روان مصطفی را

من شکایت دارم. در کشوری زندگی می‌کنم که دو سه زبان بیشتر و سه چهار قوم بیشتر نیستیم. چهل سال است که در خون هم وضو می‌گیریم و بر هم نماز می‌خوانیم. چهار میلیون شهید دادیم در راه او، میلیون‌ها زخمی، بیوه، یتیم و مهاجر؛ صرفاً برای او. منت نمی‌گذاریم؛ ولی آیا مستحق این وضعیت هستیم؟! به خدا بگو برای او قربانی دادیم، ما را چنین یتیم‌وار و بیچاره مگذار؛ و فلسطین را که ... خودش بهتر بداند. محمد! مثل مهاجری هستم که فکر می‌کنم خاک یثرب وطنم است. شاید خیلی پشتت دق شوم و از خداوند می‌خواهم که این درد را دوچندان کند.

وقتی از مقبره‌ی مطهر می‌گذری و می‌گویی السلام علیک یا رسول‌الله! برایم لحظه

احساس می‌کنی که یکی از یاران هستی و برایت سلام می‌کنم. احساس می‌کنم از آن سوی پنجره‌ها مرا دیده و حتماً علیک سلام می‌گویی. اگر مردم تيله نمی‌کردند، دوست داشتم برایم یک‌ساعتی نگاهت کرده و درد دل کنم. روز آخر چندین مرتبه آمدم و وداع گفتم.

## الوداع ای شهر عشاق

یک دوست آخوندزاده صاحب ما را مهمان کرده بود من هم از ناچاری با او رفتم. در مهمانی، افغان‌هایی زیادی را جمع کرده بود و همه به آخوندزاده صاحب به دید احترام نگاه می‌کردند. تنها یک نفر احساس می‌کرد من هم در اتاق موجودم. در پایان با یکی‌شان سوار ماشین شده و بر می‌گشتیم خانه؛ او درراه به کوه اشاره کرده و گفت این همان کوه است: کوه حبش. بار خود را جمع کردیم. حسرت است که از قلب می‌چکد و ندامتی که حالا ده برابر شده. قرار بر این شد که دوباره به مکه برویم. احرام را بستیم و حرکت کردیم سمت مکه. درراه کاروان با درریور کم بودند درگیر شوند؛ چون می‌گفتند نماز قضا می‌شود و او هم می‌گفت نمی‌توانم غیرقانونی در یک‌گوشه ایستاد شوم. یک برادر در جریان حرکت ایستاد شد و نمازش خیلی عجیب بود. من گفتم با اشاره نماز بخوانید. او هم راست می‌گوید چون قانون اجازه ندارد. اینجا افغانستان که نیست. ضرور نیست دعوا کنیم؛ آن‌هم در حال احرام. دعوا کردن مراسم عمره را خراب می‌کند. نشسته نماز بخوانید؛ ولی دعوا نکنید که عمره خراب می‌شود. الوداع ای شهر عشاق! روزی از کوه حبش، دجال سوی مدینه می‌بیند و می‌گوید: «این شهر محمد است!» شهری است که دجال جرأت داخل شدن به آن را ندارد. از مسجد قبا، قبلتین و احد دیدار کردیم. نوت‌های کوتاهی نوشتم که فکر کنم نشر کردنش خوب نیست. در مسجد قبلتین در مورد قدس نوشتم و گفتم دوباره نور به قبله‌ی نخستین ما بر خواهد گشت. (این نوشته‌ها کمی ناقص‌اند و بعضی از یادداشت‌ها را گم کرده‌ام و اگر در آینده بتوانم اضافه‌اش خواهم کرد.)

## کتاب‌خانه

از قضا، در روزهای آخر متوجه یک کتاب‌خانه در مکه شدم. کسی برایم گفت «این مکان خانه‌ی پیامبر ص هست» چون وقت نداشتم و دو سه ساعتی که آنجا بودم، یک‌چند کتاب را ورق زدم؛ من جمله Dream interpretation که در مورد رؤیا و تعبیر رؤیا خیلی زیبا و مدلل نوشته بود و درست در روزی آن را خواندم که در مورد خواب تفکر می‌کردم. کتاب End of the world، نوشته‌ی دکتر محمد العرفی، در آن نشانه‌های آخر زمانی را از کوچک‌ترین تا بزرگ‌ترین علائم آن را با دلایل و منابع موثق توضیح داده است. کتاب What really Jesus say هم کتاب جالبی بود؛ ده‌ها آیه از انجیل بیرون می‌کند که در آن حقانیت اسلام را ثابت می‌کند؛ مثلاً اشاره به پیامبر آخر زمان، مکه و ... قبلاً فکر می‌کردم شاید دو سه اشاره‌ی به اسلام شده باشد؛ ولی برعکس، ده‌ها آیه را در کتب قبلی می‌توان یافت که در آن به اسلام، پیامبر و. اشاره شده است. (این کتاب را حتماً مرور کنید)

در کتاب‌خانه، یک برادر پاکستانی را دیدم، نامش بلال بود و چند روز بعد می‌رفت به مدینه. کمی در مورد اوضاع دو کشور صحبت کردیم. در مورد علامه اقبال گفتیم، افغانستان، وضعیت جهان اسلام و در مورد زیبایی‌های مکه و مدینه. تعجب کرده بود که چقدر از اقبال متأثر هستیم. از همان جا دوست شدیم. گاه‌گاهی احوالم را می‌گیرد و چند کلمه‌ی صحبت می‌کنیم. به یاد داستان دو دوستی افتادم که در جنگ جهانی باهم دوست بودند. از پرسیدند کشورهای تان درنبرد است و شما دوست هستید؟ گفتند: ما به اندازه‌ی احمق نیستیم که به دلیل حماقت چند سیاست‌مدار از هم متنفر باشیم. انسان باید از رنگ‌ها و مرزها بگذرد. در حجاز مطمئن شدم اسلام تنها جامی است که انسان‌ها را مست بی‌رنگی می‌کند. من علامه اقبال، نعمان علی‌خان و صدها دانشمند را نماینده‌ی ملت پاکستان می‌دانم؛ نه آی‌اس آی‌را. (علامه اقبال می‌گفت در حج راز بزرگی است و احساس می‌کنم این راز بزرگ همین کثرت انسان‌هاست، اخوت است، برادری و برابری است)

بهترین کتابی که خواندم به نام Arab and Muslim image at the textbooks

«around the world» بود. چون وقت کم بود و نمی‌توانستم تمام کتاب را خوانده و یادداشت برداری کنم؛ همین قدر خلاصه بگویم که در این کتاب، به کتاب‌های آموزشی اکثر کشورهای جهان اشاره می‌کند و چهره‌ی تحریف‌شده‌ی مسلمانان و عرب‌ها را در آن نشان می‌دهد که منبع آموزشی دوران مکتب و بعد از آن هست که نه تنها در سیستم‌های آموزشی و باورهای رایج؛ بلکه ریشه در نوشته‌های نویسندگان و شاعران معروف هم دارد. چند چیز جالبی که از آن به حافظه دارم. اول این که اکثر این تحریف‌ها قبل از حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر وجود داشتند؛ یعنی پدیده‌ی اسلام‌هراسی بعد از جنگ جهانی وجود داشته و باور عمومی - که اسلام‌هراسی را بعد از ۱۱ سپتامبر نشان می‌دهد- در این صورت مورد تردید قرار می‌گیرد. مثل این که اسلام‌هراسی قبلاً در ذهن مردم کاشته شده بود و فقط منتظر یک جرقه بود تا روشن شود.

این چهره‌ی مسلمانان درست بعد از جنگ جهانی تحریف می‌شود؛ گر جی بعد از جنگ‌های صلیبی در تاریخ ریشه دارد و نمی‌توان آن عامل را فراموش کرد. تا قبل از جنگ جهانی، چهره‌ی یهودی در میان ملل چنین خوار شمرده شده و ضد بشریت و تمدن معرفی می‌شوند؛ ولی درست بعد از جنگ جهانی است که یهودیان فراموش شده -و یا مبرا می‌شوند- و حملات فکری و فرهنگی علیه مسلمانان و عرب‌ها آغاز می‌شود. در اکثر این کتاب‌ها، ترک‌ها و فارس‌ها را هم عرب حساب کردند؛ یعنی اکثر اگمان می‌کنند که مسلمان بودن یعنی عرب بودن و بقیه‌ی مسلمانان را اعم از ترک و فارس و هندی را عرب گمان می‌کنند. عرب‌ها اشخاص پولداری هستند و زنان عربی همه برهنه می‌رقصند. این تحریف را در کارتون‌ها و فیلم‌ها اکثراً می‌بینیم. مثل این که مسأله‌ی حجاب اسلامی به شکل مسخره آمیزی فراموش شده و تمام زنان عربی و کنیزها، شب و روز برهنه در مقابل عرب‌ها می‌رقصند. لورد بایرون، شاعر معروف انگلیسی، در یک دیوان خود به نام *Hebraic melody* تصویر "Assyrian senharib" که در آن آشوری از نسل گرگ هست است و از کوهستان می‌آید و فرهنگ و تمدن -که توسط یهودیان بنا شده- را از بین می‌برد؛ یعنی پیروزی آشوریان (بربریت) بر یهودیان (تمدن). تأثیر تورات بالای ادبیات انگلیسی؛ مثلاً اگر در آکسفورد جستجو کنید معنای اسماعیل را، می‌بینید که: شخص تبعیدشده، بیرون شده، کسی که از جامعه مطرود شده است. از این نوع مثال‌ها را در ادبیات انگلیسی خیلی زیاد می‌توان یافت.

## وداع

نه دیر جای ما شد، نه کعبه متکا شد در هر کجا رسیدیم، ثابت قدم نبودیم  
همت چه سر فرزند؟ اندیشه بر چه نازد؟ آن جا صمد نگتیک، این جا صنم نبودیم  
نام طلوع خورشید شهرت نمای صبح است تا او نکرد شوخی، ما ماهم نبودیم

بیدل

قصه نداشتم این یادداشت‌ها را نشر کنم؛ ولی یک دوستی برایم گفت بهتر است که نشر کنی تا در کتابچه باقی بماند. اشعاری را هم سروده بودم که به دلایل خامی حذف شان کردم. هفته‌ی قبل، کتاب «خسی در میقات» را چند صفحه مرور کردم و دوباره آن را بستم. خیلی زیبا و هنرمندانه نوشته. با خواندن این کتاب جلال آل احمد، از «حجازنامه» شرمیدم؛ درست قسمی که از خود سفر حجاز هم از ذات جلال می‌شرمم. شاید مطالبی را فراموش کرده‌ام و یا در آینده چیزی اضافه کنم؛ یا حداقل این مجموعه را یک ویرایش کنم.

روز شنبه ست و راهی میدان هوایی هستیم. خوب، بگذارید برای تان بگویم روز آخر جی شد. وطن داران ما در روز خداحافظی، یک جنگی کردند که شیطان هم بالای شان افتخار کرد. من از قضا تنها کسی بودم در دهلیز که جدای شان می‌کردم و فقط می‌گفتم: «حاجی صاحب! خیره، حاجی صاحب نکو، حاجی صاحب تازه عمره کردی، بد است، روز آخر هست.» دلیل هم این بود که یکی می‌گفت دکمه‌ی لفت را فشار نتی و می‌گفت بی سواد هستی و ... یکی از درواز بیرون شد و خوشحال شدم که حالا کمک می‌کند، دیدم او هم شروع کرد به لت و کوب. دستارها به آسمان پرتاب می‌شدند و دست‌آورد ها به زمین می‌افتادند. یکی با اشغال دانی مقابل را لت می‌کرد و یکی هم بوکس کاری می‌کرد. بلاخره

بقیه بیرون شدند و به احترام یک مادر بزرگ - که اجانی می‌گویند - جنگ را بس کردند. تا آخرین لحظه تا قندهار متوجه بودم که از خجالت حتی یک کلمه هم حرف نمی‌گفت. در روزها اول هم یک برادر افغانی ما متأسفانه که یک گُل به آب‌داده بود. یک روز دروازه‌ی لفت باز شد و دیدم که یکی از وطن‌داران ما از لفت استفاده‌ی تشناب کرده. عرب‌ها فحش می‌گفتند و ما افغان‌ها همه از خجالت سرخ و ساکت ایستاده بودیم، حتی باهم کلمه‌ی صحبت نکردیم و فقط می‌شرمیدیم و سکوت برقرار بود. مادران وقتی از هتل بیرون می‌شدند، راه را پیدا نمی‌توانستند، حتی یاد نداشتند عدد اتاق‌شان را بخوانند و یا سوار لفت شوند. خیلی افغان‌های ما بیچاره بودند، نه زبان فهمیدند، سه خط خوانده می‌توانستند و نصف مراسم را هم اشتباه ادا می‌کردند. قاری صاحب در روز اخیر همین سفارش را کرد که: ببینید پدران و مادران! بالای اطفال تان حتماً درس بخوانید ورنه دیدید که ...

خواهرم در میدان هوایی کم بود از دل سوزی به کسی کمک کند که اموال خود را از دروازه‌ی بازرسی بیرون کند. چون وزن‌شان تکمیل شده بود و اجازه نداشتند. به‌سختی مانع شدم؛ ورنه شاید حالا از دست این کمک بیجا در زندان بودیم.

گاه در خاطراتم دوباره احرام می‌بندم و گاه با خیالم طواف می‌کنم. احساس می‌کنم این بار تنها نیستم که به درگاه دوست می‌روم. در خیالم باز در کوچه‌های مکه می‌گردم و این اشعار را زمزمه می‌کنم:

هر کس ز در تو حاجتی می‌خواهد	من آماده ام از تو تو را می‌خواهم
آنکس که ترا شناخت جان را چی کند	فرزند و عیال و خانمان را چی کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخششی	دیوانه ی تو هر دو جهان را چی کند

ماه‌های نخست این خاطرات با نم‌های چشم همراه بودند و این روزها از زنگی قلب، چشم‌ها خشکیده‌اند. آن وقت تعبیر خوابم - دیدن طواف - همین زیارت بود، ولی این اواخر چندین بار کعبه را در خواب‌های آشفته دیدم. گاه لنگ هستم و به‌سختی طواف می‌کنم، گاه در راه هستم و نمی‌رسم و گاه هم آشوب در راه هست. می‌دانم که تعبیر خاصی ندارند و اشاره به آشوب و اوضاع بد و وخیم درونی من دارد. گاه ویدیوها را دوباره می‌بینم و خاطرات را تازه

می‌کنم. اگر این مجموع را نمی‌نوشتیم، شاید چیزی در حافظه‌ام باقی نمی‌ماند.  
ایوان مدائن و حرم کعبه آرزوست      اما کجا روم که ندانم راه سفر

### خاقانی

به آخوندزاده صاحب در هواپیما گفتم یک چیزی بگو که می‌خواهم یادگار بنویسم. آخوندزاده صاحب گفت «در این سفر باید انقلاب کنی که اجتماعی بوده باشی و اجتماعی شوی» این حرف را نوشتم؛ ولی مثل اینکه دیکتاتور نفس این کودتای معنوی را دوباره خنثی کرد. با آخوندزاده صاحب عکس نگرفتیم؛ چون او هم باور داشت مناسب نیست. یک عکس هم خواهرم بی‌خبر گرفت؛ چون پدرم خیلی می‌خواست آن را نگهدارد. کابل می‌روی و رسم بی‌معنا و احمقانه‌ی را می‌بینی که دلت به حجاج می‌سوزد. حاجی را سوار ماشین گل‌پوش می‌کنند؛ گویا عروس هست و راهی خانه‌ی همسر می‌شود و تازه شب زفافش را تجلیل می‌کنند. دو عدد تواضع را که گرفته اینجا دوباره ضرب صفر می‌شود. در گردنش گل می‌اندازند، مقام اجتماعی پیدا می‌کند تا چند ماه اول الحمدالله را با ح حلقی ادا می‌کند. میوه‌ی خشک و تازه آورده و برای مهمانان جانماز تحفه می‌دهند. چه اسراف بیجا و فرهنگی‌های ریایی داریم ما مردم.

خانه می‌روی و مادرت با اشک بدرقه‌ات می‌کند و خواهرت برایت غذای موردعلاقه‌ات (بال مرغ) خواسته و برایت نوشابه‌ گازدار هم آورده. می‌بینی که یک‌کمی ارزش‌داری و در نبودت دل‌تنگ می‌شوند و واقعاً دوستت دارند. مهم‌تر از همه قدرت را در نبودت فهمیده‌اند. بیرون می‌شوی و همه حاجی صاحب می‌گویند؛ ولی با خود میگی من دبی رفتیم. نفست از حاجی گفتن خوشش می‌آید و صاحب را طوق گردن می‌کند. آه ما صاحب این بدن هم نیستیم، حتی صلاحیت ما را هم نفس گرفته. این صاحب گفتن یعنی چه؟ دوستان فکر می‌کنند رسم دوستی ادا می‌کنند؛ ولی عین فحش گفتن است.

## چه دیدی؟

حج رفته و باز آمده‌ای ای محمود زین حج چه فرودی و چه بردی، چه شنودی؟  
آن کعبه جغرافی، اگر دور بگشتی آن کعبه معنوی چرا دور نمودی؟  
می‌گویند جی دیدی؟ نمی‌دانم جی بگویم؟ چگونه بگویم؟ اصلاً قابل گفتن نیست. یک استادی در یک جمع گفت: «کسانی که احساس خود را بیان نمی‌توانند از این سفر، یعنی چیزی عایدشان نشده» با گفتن این سخن، همه با نگاه‌های سردشان به طرفم نگاه کردند و خنده‌هایشان گواهی بر تهی بودن من داشتند. یکی از دوستان در همین جمع گفت: نه او هم عاید کرده چیزی. کاش زمین چاک می‌شد و درون آن می‌رفتم. از خجالت هیچ چیزی نگفتم، ولی واقعاً از استاد ناراحت نشدم. راست می‌گفت؛ چون حال درونم را گفت. واقعاً اگر پرسید من چیزی عاید نکردم، شورمه عربی را خوردم و هیچ. به جز چند صفحه به نام «حجاز نامه» - که آن را هم از ظلمت ریا با شما شریک کردم- تا شاید این ریا برای شما یک راهنما شود. احساس می‌کنم که خر موسی گونه رفتم و دوباره برگشتم. کاش مثل خاقانی منقلب می‌شدم، کاش مثل مجنون می‌رفتم، کاش مثل ابن عربی یک چیزی عایدم می‌شد، حداقل یک چیزی مثل جلال آل احمد چیزی خوبی می‌نوشتم. احساس می‌کنم دو عدد شیطان به بادبگارد هایم اضافه شدند و همین حالا که این‌ها را می‌نویسم، فردا را روز عید اعلام کردند و شاید شیطان دوباره از دور طرفم می‌خندد و آفرین می‌گوید. (این قسمت را رمضان پارسال نوشته بودم)  
حجاز را نمی‌توان فراموش کرد. آه دوستان! شرابی دارد که در هیچ میکده‌ی نمی‌توان خورد. آتشی دارد که گرمی‌اش کیف می‌کند. اگر از من می‌پرسید، بعد از این که عروسی کردید، با همسران یکجا بروید و مثل زوج‌های جوان اندونزی یکجا طواف کرده و اشک بریزید.

می‌گویند بیدل این غزل را زمانی سروده است که توانی برای رفتن به حج نداشته است و از دور می‌بیند که حجاج سمت حجاز روان‌اند.

همه کس کشیده محمل به جناب کبری‌ایت  
 نه به خاک در بسودم نه به سنگش آزمودم  
 نشود خم‌مار شبنم می جـام انفعالم  
 طرب بهار امکان به چه حسرت‌م فریید  
 هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینـجا  
 به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیـازم  
 نتوان کشید دامن ز غبار مستمندان  
 نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل به دامن  
 ز وصال بی حضورم به پیام نـاصـبـورم  
 نفس هوس خیالان به هزار نغمه صرف است  
 من و خجالت سجودی که نریخت گل به پایت  
 به کجا برم سری را که نکرده ام فداییت  
 چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت  
 به بر خیال دارم گل رنگی از قباییت  
 به فلک فرو نیاید سرکاسه گداییت  
 چمن آفرین نازم به تصور لقاییت  
 بخرام و نازها کن سر ما و نقش پاییت  
 تویی آنکه در بر من تهی از من است جاییت  
 چقدر ز خویش دورم که به من رسد صداییت  
 سر در دسر ندارم مـن بیدل و دعاییت

آه حجاز! سرزمین عشق و معناکده‌ی هستی، آیا ترا باز خواهم دید؟